

# دفتر سوم

نسخه تصحیح نشده نیکولسون  
فایل‌های اصلی در سایت زیر موجود میباشند  
[www.RumiSite.com](http://www.RumiSite.com)  
2010.11.20

## 1. مقدمه دفتر سوم

این سوم دفتر که سنت شد سه بار  
در سوم دفتر بهل اعدار را  
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد  
نه از فتیل و پنبه و روغن بود  
نه از طناب و استنی قایم بود  
بود از دیدار خلاق وجود  
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق  
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند  
ز آتش امراض بگذر چون خلیل  
ای عناصر مر مزاجت را غلام  
وین مزاجت برتر از هر پایه است  
وصف وحدت را کنون شد ملتقط  
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق  
حلق بخشد سنگ را حلوی تو  
تا که می‌نوشید و می‌را بر نتافت  
هل رأیتم من جبل رقص الجمل  
حلق بخشی کار یزدان است و بس  
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا  
و زدغا و از دغل خالی شوی  
تا نریزی قند را پیش مگس  
کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال  
تا خورد آب و بروید صد گیا  
تا گیاهش را خورد اندر طلب  
گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت  
چون جدا شد از بشر روح و بصر  
گر بگویم خوردشان گردد دراز  
دایگان را دایه لطف عام او  
ز آنکه گندم بی‌غذایی چون زهد  
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار  
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را  
قوتت از قوت حق می‌زهد  
این چراغ شمس کاو روشن بود  
سقف گردون کاو چنین دایم بود  
قوت جبریل از مطبخ نبود  
همچنان این قوت ابدال حق  
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند  
چون که موصوفی به اوصاف جلیل  
گردد آتش بر تو هم برد و سلام  
هر مزاجی را عناصر مایه است  
این مزاجت از جهان منبسط  
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق  
ای ضیاء الحق به حذق رای تو  
کوه طور اندر تجلی حلق یافت  
صار دکا منه و انشق الجبل  
لقمه بخشی آید از هر کس به کس  
حلق بخشد جسم را و روح را  
این گهی بخشد که اجلالی شوی  
تا نگویی سر سلطان را به کس  
گوش آن کس نوشد اسرار جلال  
حلق بخشد خاک را لطف خدا  
باز خاکی را ببخشد حلق و لب  
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت  
باز خاک آمد شد اکال بشر  
زرها دیدم دهانشان جمله باز  
برگها را برگ از انعام او  
رزقها را رزقها او می‌دهد  
نیست شرح این سخن را منتها

جمله عالم آکل و ماکول دان  
این جهان و ساکنانش منتشر  
این جهان و عاشقانش منقطع  
پس کریم آن است کاو خود را دهد  
باقیات الصالحات آمد کریم  
گر هزار اند یک کس بیش نیست  
آکل و ماکول را حلق است و نای  
حلق بخشید او عصای عدل را  
و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل  
مر یقین را چون عصا هم حلق داد  
پس معانی را چو اعیان حلقهاست  
پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست  
حلق جان از فکر تن خالی شود  
شرط تبدیل مزاج آمد بدان  
چون مزاج آدمی گل خوار شد  
چون مزاج زشت او تبدیل یافت  
دایه‌ای کو طفل شیر آموز را  
گر ببندد راه آن پستان بر او  
ز آنکه پستان شد حجاب آن ضعیف  
پس حیات ماست موقوف فطام  
چون جنین بود آدمی بد خون غذا  
از فطام خون غذایش شیر شد  
و ز فطام لقمه لقمانی شود  
گر جنین را کس بگفتی در رحم  
یک زمین خرمی با عرض و طول  
کوهها و بحر ها و دشتها  
آسمانی بس بلند و پر ضیا  
از جنوب و از شمال و از دبور  
در صفت ناید عجایبهای آن  
خون خوری در چار میخ تنگنا  
او به حکم حال خود منکر بدی  
کاین محال است و فریب است و غرور  
جنس چیزی چون ندید ادراک او  
همچنان که خلق عام اندر جهان  
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ  
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت

باقیان را مقبل و مقبول دان  
و آن جهان و سالکانش مستمر  
اهل آن عالم مخلد مجتمع  
آب حیوانی که ماند تا ابد  
رسته از صد آفت و اخطار و بیم  
چون خیالات عدد اندیش نیست  
غالب و مغلوب را عقل است و رای  
خورد آن چندان عصا و حبل را  
ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شکل  
تا بخورد او هر خیالی را که زاد  
رازق حلق معانی هم خداست  
که به جذب مایه او را حلق نیست  
آن گهان روزیش اجلالی شود  
کز مزاج بد بود مرگ بدان  
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد  
رفت زشتی از رخس چون شمع تافت  
تا به نعمت خوش کند پدفوز را  
بر گشاید راه صد بستان بر او  
از هزاران نعمت و خوان و رعیف  
اندک اندک جهد کن تم الکلام  
از نجس پاکی برد مومن کذا  
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد  
طالب اشکار پنهانی شود  
هست بیرون عالمی بس منتظم  
اندر او صد نعمت و چندین اکول  
بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها  
آفتاب و ماهتاب و صد سها  
باغها دارد عروسیها و سور  
تو در این ظلمت چهای در امتحان  
در میان جنس و انجاس و عنا  
زین رسالت معرض و کافر شدی  
ز آنکه تصویری ندارد و هم کور  
نشود ادراک منکرناک او  
ز آن جهان ابدال می‌گویندشان  
هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ  
کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع  
همچنان که آن جنین را طمع خون  
از حدیث این جهان محبوب کرد

چشم را بندد غرض از اطلاع  
کان غذای اوست در اوطان دون  
غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان  
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور  
مهر داناییش جوشید و بگفت  
گفت دانم کز تجوع و ز خلا  
لیک الله الله ای قوم جلیل  
پیل هست این سو که اکنون می‌روید  
پیل بچگانند اندر راهتان  
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین  
از پی فرزند صد فرسنگ راه  
آتش و دود آید از خرطوم او  
اولیا اطفال حقند ای پسر  
غایبی مندیش از نقصانشان  
گفت اطفال منند این اولیا  
از برای امتحان خوار و یتیم  
پشت دار جمله عصمتهای من  
هان و هان این دلق پوشان منند  
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر  
ور نه کی کردی به یک نفرین بد  
بر نکندی یک دعای لوط راد  
گشت شهرستان چون فردوشان  
سوی شام است این نشان و این خبر  
صد هزاران ز انبیای حق پرست  
گر بگویم وین بیان افزون شود  
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد  
طرفه کوری دور بین تیز چشم  
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس  
رقص آن جا کن که خود را بشکنی  
رقص و جولان بر سر میدان کنند  
چون رهند از دست خود دستی زنند  
مطربانشان از درون دف می‌زنند  
تو نبینی لیک بهر گوششان

دید دانایی گروهی دوستان  
می‌رسیدند از سفر از راه دور  
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت  
جمع آمد رنجتان زین کربلا  
تا نباشد خوردتان فرزند پیل  
پیل زاده مشکنید و بشنوید  
صید ایشان هست بس دل خواهتان  
لیک مادر هست طالب در کمین  
او بگردد در حنین و آه آه  
الحذر ز آن کودک مرحوم او  
در حضور و غیبت ایشان با خبر  
کاو کشد کین از برای جانشان  
در غریبی فرد از کار و کیا  
لیک اندر سر منم یار و ندیم  
گوییا هستند خود اجزای من  
صد هزار اندر هزار و یک تنند  
موسیقی فرعون را زیر و زبر  
نوح شرق و غرب را غرقاب خود  
جمله شهرستانشان را بی‌مراد  
دجله‌ی آب سیه رو بین نشان  
در ره قدسش ببینی در گذر  
خود به هر قرنی سیاستها بده ست  
خود جگر چه بود که که‌ها خون شود  
تو نبینی خون شدن کوری و رد  
لیک از اشتر نبیند غیر پشم  
رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس  
پنبه را از ریش شهوت بر کنی  
رقص اندر خون خود مردان کنند  
چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند  
بحرها در شورشان کف می‌زنند  
برگها بر شاخها هم کف‌زنان

تو نبینی برگها را کف زدن  
گوش سر بر بند از هزل و دروغ  
سر کشد گوش محمد در سخن  
سربه سر گوش است و چشم است این نبی  
این سخن پایان ندارد باز ران

گوش دل باید نه این گوش بدن  
تا ببینی شهر جان با فروغ  
کش بگوید در نبی حق هُوَ اذن  
تازه زو ما مرضع است او ما صبی  
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان  
هر دهان را پیل بویی می‌کند  
تا کجا یابد کباب پور خویش  
گوشته‌ای بندگان حق خوری  
هان که بویای دهانتان خالق است  
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر  
نی دهان زد دیدن امکان ز آن مهان  
آب و روغن نیست مر رو پوش را  
چند کوبد زخمهای گرزشان  
گرز عزرائیل را بنگر اثر  
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی  
گوید آن رنجور ای یاران من  
ما نمی‌بینیم باشد این خیال  
چه خیال است این که این چرخ نگون  
گرزها و تیغها محسوس شد  
او همی‌بیند که آن از بهر اوست  
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد  
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او  
سر بریدن واجب آید مرغ را  
هر زمان نزعی است جزو جانت را  
عمر تو مانند همیان زر است  
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف  
گر ز که بستانی و ننهی به جای  
پس بنه بر جای هر دم را عوض  
در تمامی کارها چندین مکوش  
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام  
و آن عمارت کردن گور و لحد  
بلکه خود را در صفا گوری کنی  
خاک او گردی و مدفون غمش  
گورخانه و قبه‌ها و کنگره

گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند  
تا نماید انتقام و زور خویش  
غیبت ایشان کنی کیفر بری  
کی برد جان غیر آن کاو صادق است  
باشد اندر گور منکر یا نکیر  
نه دهان خوش کردن از دارو دهان  
راه حیلت نیست عقل و هوش را  
بر سر هر ژاژخا و مرزشان  
گر نبینی چوب و آهن در صور  
ز آن همان رنجور باشد آگهی  
چیست این شمشیر بر ساران من  
چه خیال است این که این هست ارتحال  
از نهیب این خیالی شد کنون  
پیش بیمار و سرش منکوس شد  
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست  
چشم او روشن گه خون‌ریز شد  
از نتیجه‌ی کبر او و خشم او  
کاو به غیر وقت جنباند در  
بنگر اندر نزع جان ایمانت را  
روز و شب مانند دینار اشمر است  
تا که خالی گردد و آید خسوف  
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای  
تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض  
جز به کاری که بود در دین مکوش  
کارهایت ابتر و نان تو خام  
نه به سنگ است و به چوب و نه لُبد  
در منی او کنی دفن منی  
تا دمت یابد مددها از دمش  
نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را  
در عذاب منکر است آن جان او  
از برون بر ظاهرش نقش و نگار  
و آن یکی بینی در آن دلق کهن

هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را  
کزدم غم در دل غمدان او  
و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار  
چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من  
با گیاه و برگها قانع شوید  
من برون کردم ز گردون وام نصح  
من به تبلیغ رسالت آمدم  
هین مبادا که طمع رهتان زند  
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت  
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای  
اندر افتادند چون گرگان مست  
آن یکی همره نخورد و پند داد  
از کبابش مانع آمد آن سخن  
پس بیفتادند و خفتند آن همه  
دید پیلی سهمناکی می‌رسید  
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار  
چند باری گرد او گشت و برفت  
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد  
از کباب پیل زاده خورده بود  
در زمان او يك به يك را ز آن گروه  
بر هوا انداخت هر يك را گزاف  
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد  
مال ایشان خون ایشان دان یقین  
مادر آن پیل بچگان کین کشد  
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار  
بوی رسوا کرد مکر اندیش را  
آن که یابد بوی حق را از یمن  
مصطفی چون برد بوی از راه دور  
هم بیابد ليك پوشاند ز ما  
تو همی‌خسبی و بوی آن حرام  
همره انفاس زشتت می‌شود  
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام

تا دل و جانان نگرده ممتحن  
در شکار پیل بچگان کم روید  
جز سعادت کی بود انجام نصح  
تا رهانم مر شما را از ندم  
طمع برگ از بیخهاتان بر کند  
گشت قحط و جو عشان در راه زفت  
پور پیلی فربه‌ی نوزاده‌ای  
پاك خوردندش فرو شستند دست  
که حدیث آن فقیرش بود یاد  
بخت نو بخشد ترا عقل کهن  
و آن گرسنه چون شبان اندر رمه  
اولا آمد سوی حارس دوید  
هیچ بویی زو نیامد ناگوار  
مر و را نازرد آن شه پیل زفت  
بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد  
بر درانید و بکشتش پیل زود  
می‌درانید و نبودش ز آن شکوه  
تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف  
تا نیارد خون ایشانت نبرد  
ز آنکه مال از زور آید در یمین  
پیل بچه خواره را کیفر کشد  
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار  
پیل داند بوی طفل خویش را  
چون نیابد بوی باطل را ز من  
چون نیابد از دهان ما بخور  
بوی نيك و بد بر آید بر سما  
می‌زند بر آسمان سبزه‌فام  
تا به بوگیران گردون می‌رود  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند  
بس دعاها رد شود از بوی آن  
اُخْسُواْ اید جواب آن دعا  
گر حدیث کج بود معنیت راست

بر دماغ همنشینان بر زند  
آن دل کژ می‌نماید در زبان  
چوب رد باشد جزای هر دغا  
آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز  
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست  
ای نبی و ای رسول کردگار  
عیب باشد اول دین و صلاح  
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت  
کای خسان نزد خدا هی بلال  
وامشور انید تا من رازتان  
گر نداری تو دم خوش در دعا  
هی را هی همی خواند از نیاز  
این خطا اکنون که آغاز بناست  
یک موذن کاو بود افصح بیار  
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح  
یک دو رمزی از عنایات نهفت  
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال  
وانگویم آخر و آغازتان  
رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه  
گفت موسی من ندارم آن دهان  
از دهان غیر کی کردی گناه  
آن چنان کن که دهانها مر ترا  
از دهانی که نکرده‌ستی گناه  
یا دهان خویشان را پاک کن  
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید  
می‌گریزد ضدها از ضدها  
چون در آید نام پاک اندر دهان  
با دهانی که نکردی تو گناه  
گفت ما را از دهان غیر خوان  
از دهان غیر بر خوان کای اله  
در شب و در روزها آرد دعا  
و آن دهان غیر باشد عذر خواه  
روح خود را چابک و چالاک کن  
رخت بر بندد برون آید پلید  
شب گریزد چون بر افروزد ضیا  
نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی  
گفت شیطان آخر ای بسیار گو  
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت  
او شکسته دل شد و بنهاد سر  
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای  
گفت لبیک نمی‌آید جواب  
گفت آن الله تو لبیک ماست  
حیله‌ها و چاره جویبهای تو  
ترس و عشق تو کمند لطف ماست  
تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی  
این همه الله را لبیک کو  
چند الله می‌زنی با روی سخت  
دید در خواب او خضر را در خضر  
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای  
ز آن همی ترسم که باشم رد باب  
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست  
جذب ما بود و گشاد این پای تو  
زیر هر یا رب تو لبیکه‌است

جان جاهل زین دعا جز دور نیست  
بر دهان و بر دلش قفل است و بند  
داد مر فرعون را صد ملك و مال  
در همه عمرش ندید او درد سر  
داد او را جمله ملك این جهان  
درد آمد بهتر از ملك جهان  
خواندن بی درد از افسردگی است  
آن کشیدن زیر لب آواز را  
آن شده آواز صافی و حزین  
نالهی سگ در رهش بی جذبہ نیست  
چون سگ کھفی که از مردار رست  
تا قیامت می خورد او پیش غار  
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست  
جان بده از بهر این جام ای پسر  
صبر کردن بهر این نبود حرج  
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست  
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست  
گاه باشد کاو به هر بادی جهد  
هر طرف غولی همی خواند ترا  
رهنمایم هم رھت باشم رفیق  
نی قلاووز است و نی ره داند او  
حزم این باشد که نفریب ترا  
که نه چربش دارد و نی نوش او  
که بیا مهمان ما ای روشنی  
حزم آن باشد که گویی تخمهام  
یا سرم درد است درد سر ببر  
ز انکه يك نوشت دهد با نیشها  
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد  
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل  
ژغزغ آن عقل و مغزت را برد  
یار تو خورچین تست و کیسهات  
ویسه و معشوق تو هم ذات تست  
حزم آن باشد که چون دعوت کنند  
دعوت ایشان صفیر مرغ دان  
مرغ مرده پیش بنهاده که این  
مرغ پندارد که جنس اوست او

ز انکه یا رب گفتنش دستور نیست  
تا ننالد با خدا وقت گزند  
تا بکرد او دعوی عز و جلال  
تا ننالد سوی حق آن بد گهر  
حق ندادش درد و رنج و اندهان  
تا بخوانی مر خدا را در نھان  
خواندن با درد از دل بردگی است  
یاد کردن مبدا و آغاز را  
ای خدا وی مستغاث و ای معین  
ز انکه هر راغب اسیر ره زنی است  
بر سر خوان شهنشاهان نشست  
آب رحمت عارفانه بی تغار  
ليك اندر پرده بی آن جام نیست  
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر  
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج  
حزم را خود صبر آمد پا و دست  
حزم کردن زور و نور انبیاست  
کوه کی مر باد را وزنی نهد  
کای برادر راه خواهی هین بیا  
من قلاووزم در این راه دقیق  
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو  
چرب و نوش و دامهای این سرا  
سحر خواند می دمد در گوش او  
خانه آن تست و تو آن منی  
یا سقیم خسته ای این دخمهام  
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر  
که بکارد در تو نوشش ریشها  
ماھیا او گوشت در شستت دهد  
جوز پوسیده ست گفتار دغل  
صد هزاران عقل را يك نشمرد  
گر تو رامینی مجو جز ویسهات  
وین برونیا همه آفات تست  
تو نگویی مست و خواهان منند  
که کند صیاد در مکمن نھان  
می کند این بانگ و آواز و حنین  
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق  
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین

تا نگردد گیج آن دانه و ملق  
بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار  
ای برادر بود اندر ما مضمی  
روستایی چون سوی شهر آمدی  
دو مه و سه ماه مهمانش بدی  
هر حوایج را که بودیش آن زمان  
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو  
الله الله جمله فرزندان بیار  
یا به تابستان بیا وقت ثمر  
خیل و فرزندان و قومت را بیار  
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود  
و عده دادی شهری او را دفع حال  
او به هر سالی همی‌گفتی که کی  
او بهانه ساختی کامسالمان  
سال دیگر گر توانم وار هید  
گفت هستند آن عیالم منتظر  
باز هر سالی چو لکلك آمدی  
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش  
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان  
از خجالت باز گفت او خواجه را  
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست  
آدمی چون کشتی است و بادبان  
باز سوگندان بدادش کای کریم  
دست او بگرفت سه کرت به عهد  
بعد ده سال و به هر سالی چنین  
کودکان خواجه گفتند ای پدر  
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای  
او همی‌خواهد که بعضی حق آن  
بس وصیت کرد ما را او نهان  
گفت حق است این ولی ای سیبویه  
دوستی تخم دم آخر بود  
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع  
صحبتی باشد چو فصل نو بهار  
حزم آن باشد که ظن بد بری

شهریی با روستایی آشنا  
خرگه اندر کوی آن شهری زدی  
بر دکان او و بر خوانش بدی  
راست کردی مرد شهری رایگان  
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو  
کاین زمان گلشن است و نو بهار  
تا ببندم خدمتت را من کمر  
در ده ما باش سه ماه و چهار  
کشت زار و لاله‌ی دل کش بود  
تا بر آمد بعد و عده هشت سال  
عزم خواهی کرد کامد ماه دی  
از فلان خطه بیامد میهمان  
از مهمات آن طرف خواهم دوید  
بهر فرزندان تو ای اهل بر  
تا مقیم قبه‌ی شهری شدی  
خرج او کردی گشادی بال خویش  
خوان نهادش بامدادان و شبان  
چند و عده چند بفریبی مرا  
لیک هر تحویل اندر حکم هوست  
تا کی آرد باد را آن باد ران  
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم  
کالله الله زو بیا بنمای جهد  
لابه‌ها و وعده‌های شکرین  
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر  
رنجها در کار او بس برده‌ای  
و اگزارد چون شوی تو میهمان  
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان  
اتق من شر من أحسنت الیه  
ترسم از وحشت که آن فاسد شود  
همچو دی در بوستان و در زروع  
زو عمارتها و دخل بی‌شمار  
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته است آن رسول  
 روی صحرا هست هموار و فراخ  
 آن بز کوهی دود که دام کو  
 آن که می‌گفتی که کو اینک ببین  
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار  
 آن که گستاخ آمدند اندر زمین  
 چون به گورستان روی ای مرتضی  
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور  
 چشم اگر داری تو کورانه میا  
 آن عصای حزم و استدلال را  
 ور عصای حزم و استدلال نیست  
 گام ز آن سان نه که نابینا نهد  
 لرز لرزان و به ترس و احتیاط  
 ای زدودی جسته در ناری شده

هر قدم را دام می‌دان ای فضول  
 هر قدم دامی است کم ران اوستاخ  
 چون بتازد دامش افتد در گلو  
 دشت می‌دید می‌دید کمی  
 دنبه کی باشد میان کشتزار  
 استخوان و کله‌هاشان را ببین  
 استخوانشان را پیرس از ما مزی  
 چون فرو رفتند در چاه غرور  
 ور نداری چشم دست آور عصا  
 چون نداری دید می‌کن پیشوا  
 بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست  
 تا که پا از چاه و از سگ وارهد  
 می‌نهد پا تا نیفتد در خباط  
 لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا  
 از صدا آن کوه خود آگاه نیست  
 او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش  
 داد حق اهل سبا را بس فراغ  
 شکر آن نگزاردند آن بد رگان  
 مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در  
 پاسبان و حارس در می‌شود  
 هم بر آن در باشدش باش و قرار  
 ور سگی آید غریبی روز و شب  
 که برو آن جا که اول منزل است  
 می‌گزندش که برو بر جای خویش  
 از در دل و اهل دل آب حیات  
 بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی  
 باز این در را رها کردی ز حرص  
 بر در آن منعمان چرب دیگ  
 چربش اینجا دان که جان فربه شود

یا بخواندی و ندیدی جز صدا  
 سوی معنی هوش که را راه نیست  
 چون خمش کردی تو او هم شد خموش  
 صد هزاران قصر و ایوانها و باغ  
 در وفا بودند کمتر از سگان  
 چون رسد بر در همی‌بندد کمر  
 گر چه بر وی جور و سختی می‌رود  
 کفر دارد کرد غیری اختیار  
 آن سگانش می‌کنند آن دم ادب  
 حق آن نعمت گروگان دل است  
 حق آن نعمت فرو مگذار بیش  
 چند نوشیدی و وا شد چشمهات  
 از در اهل دلان بر جان زدی  
 گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس  
 می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ  
 کار ناو مید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل  
 جمع گشتندی ز هر اطراف خلق

هان و هان ای مبتلا این در مهل  
 از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعه عیسی صباح  
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش  
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار  
گفتی ای اصحاب آفت از خدا  
هین روان گردید بی رنج و عنا  
جملگان چون اشتران بسته پای  
خوش دوان و شادمان سوی خان  
آزمودی تو بسی آفات خویش  
چند آن لنگی تو رهوار شد  
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند  
ناسپاسی و فراموشی تو  
لاجرم آن راه بر تو بسته شد  
زودشان دریاب و استغفار کن  
تا گلستانشان سوی تو بشکفد  
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش  
چون سگان هم مر سگان را ناصحنند  
آن در اول که خوردی استخوان  
می‌گزندش کز ادب آن جا رود  
می‌گزندش کای سگ طاغی برو  
بر همان در همچو حلقه بسته باش  
صورت نقض وفای ما مباش  
مر سگان را چون وفا آمد شعار  
بی‌وفایی چون سگان را عار بود  
حق تعالی فخر آورد از وفا  
بی‌وفایی دان وفا بار د حق  
حق مادر بعد از آن شد کان کریم  
صورتی کردت درون جسم او  
همچو جزو متصل دید او ترا  
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست  
پس حق حق سابق از مادر بود  
آن که مادر آفرید و ضرع و شیر  
ای خداوند قدیم احسان تو  
تو بفرمودی که حق را یاد کن  
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح  
پيله بابایانتان را آن زمان  
آب آتش خو زمین بگرفته بود

تا به دم اوشان رهند از جناح  
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش  
شسته بر در در امید و انتظار  
حاجت این جملگانان شد روا  
سوی غفاری و اکرام خدا  
که گشایی زانوی ایشان به رای  
از دعای او شدند پا دوان  
یافتی صحت از این شاهان کیش  
چند جانت بی‌غم و آزار شد  
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند  
یاد نورد آن عسل نوشی تو  
چون دل اهل دل از تو خسته شد  
همچو ابری گریه‌های زار کن  
میوه‌های پخته بر خود وا کفد  
با سگ کهف ار شدهستی خواجه‌تاش  
که دل اندر خانه‌ی اول ببند  
سخت گیر و حق گزار آن را ممان  
وز مقام اولین مفلح شود  
با ولی نعمتت یاغی مشو  
پاسبان و چابک و برجسته باش  
بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش  
رو سگان را ننگ و بد نامی میار  
بی‌وفایی چون روا داری نمود  
گفت من اوفی بعهد غیرنا  
بر حقوق حق ندارد کس سبق  
کرد او را از جنین تو غریم  
داد در حملش و را آرام و خو  
متصل را کرد تدبیرش جدا  
تا که مادر بر تو مهر انداخته ست  
هر که آن حق را نداند خر بود  
با پدر کردش قرین آن خود مگیر  
آن که دانم و آن که نه هم آن تو  
ز آنکه حق من نمی‌گردد کهن  
با شما از حفظ در کشتی نوح  
دادم از طوفان و از موجش امان  
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان  
چون شدی سر پشت پایت چون زخم  
چون فدای بی وفایان می شوی  
من ز سهو و بی وفاییها بری  
این گمان بد بر آن جا بر که تو  
بس گرفتی یار و همراهان زفت  
یار نیکت رفت بر چرخ برین  
تو بماندی در میانه آن چنان  
دامن او گیر ای یار دلیر  
نی چو عیسی سوی گردون بر شود  
با تو باشد در مکان و بی مکان  
او بر آرد از کدورتها صفا  
چون جفا آری فرستد گوشمال  
چون تو وردی ترک کردی در روش  
آن ادب کردن بود یعنی مکن  
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود  
رنج معقولات شود محسوس و فاش  
در معاصی قبضها دلگیر شد  
نعط من أعرض هنا عن ذکرنا  
دزد چون مال کسان را می برد  
او همی گوید عجب این قبض چیست  
چون بدین قبض التفاتی کم کند  
قبض دل قبض عوان شد لاجرم  
غصه ها زندان شده ست و چار میخ  
بیخ پنهان بود هم شد آشکار  
چون که بیخ بد بود زودش بزن  
قبض دیدی چاره ی آن قبض کن  
بسط دیدی بسط خود را آب ده

باقی قصه ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام  
باشد آن کفران نعمت در مثال  
که نمی باید مرا این نیکوی  
لطف کن این نیکویی را دور کن  
پس سبا گفتند باعد بیننا  
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ

در وجود جد جد جدتان  
کارگاه خویش ضایع چون کنم  
از گمان بد بدان سو می روی  
سوی من آیی گمان بد بری  
می شوی در پیش همچون خود دو تو  
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت  
یار فسقت رفت در قعر زمین  
بی مدد چون آتشی از کاروان  
کاو منزله باشد از بالا و زیر  
نی چو قارون در زمین اندر رود  
چون بمانی از سرا و از دکان  
مر جفاهای ترا گیرد وفا  
تا ز نقصان واروی سوی کمال  
بر تو قبضی آید از رنج و تبش  
هیچ تحویلی از آن عهد کهن  
این که دل گیری است پا گیری شود  
تا نگیری این اشارت را به لاش  
قبضها بعد از اجل زنجیر شد  
عیشه ضنکا و نجزي بالعمی  
قبض و دل تنگی دلش را می خلد  
قبض آن مظلوم کز شرت گریست  
باد اصرار آتشش را دم کند  
گشت محسوس آن معانی زد علم  
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ  
قبض و بسط اندرون بیخی شمار  
تا نروید زشت خاری در چمن  
ز آنکه سرها جمله می روید ز بن  
چون بر آید میوه با اصحاب ده

کارشان کفران نعمت با کرام  
که کنی با محسن خود تو جدال  
من برنجم زین چه رنجه می شوی  
من نخواهم چشم زودم کور کن  
شیننا خیر لنا خذ زبننا  
نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بد است  
يطلب الإنسان في الصيف الشتا  
فهو لا يرضى بحال أبدا  
فَتَلَّ الإنسانُ ما أكفره  
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی  
خار سه سویه است هر چون کش نهی  
آتش ترك هوا در خار زن  
چون ز حد بردند اصحاب سبا  
ناصرانشان در نصیحت آمدند  
قصد خون ناصران می داشتند  
چون قضا آید شود تنگ این جهان  
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا  
چشم بسته می شود وقت قضا  
مکر آن فارس چو انگیزید گرد  
سوی فارس رو مرو سوی غبار  
گفت حق آن را که این گرگش بخورد  
او نمی دانست گرد گرگ را  
گوسفندان بوی گرگ با گزند  
مغز حیوانات بوی شیر را  
بوی شیر خشم دیدی باز گرد  
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ  
بر درید آن گوسفندان را به خشم  
چند چوپانشان بخواند و نامدند  
که برو ما از تو خود چوپان تریم  
طعمه ی گرگیم و آن یار نه  
حمیتی بد جاهلیت در دماغ  
بهر مظلومان همی کنند چاه  
پوستین یوسفان بشکافتند  
کیست آن یوسف دل حق جوی تو  
جبرئیلی را بر استن بسته ای  
پیش او گوساله بریان آوری  
که بخور این است ما را لوت و پوت  
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا  
کای خدا افغان از این گرگ کهن  
داد تو و اخوهم از هر بی خبر  
او همی گوید که صبر شد فنا

آن بیابان است خوش کانا دد است  
فإذا جاء الشتاء أنكر ذا  
لا بضيق لا بعيش رغا  
كلما نال هدى أنكره  
اقتلوا أنفسكم گفت آن سنی  
در خلد وز زخم او تو کی جهی  
دست اندر یار نیکو کار زن  
که به پیش ما و با به از صبا  
از فسوق و کفر مانع می شدند  
تخم فسق و کافری می کاشتند  
از قضا حلوا شود رنج دهان  
تحجب الأبصار إذا جاء القضاء  
تا نبیند چشم کحل چشم را  
آن غبارت ز استغاثت دور کرد  
ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار  
دید گرد گرگ چون زاری نکرد  
با چنین دانش چرا کرد او چرا  
می بدانند و به هر سو می خزند  
می بدانند ترك می گوید چرا  
با مناجات و حذر انباز گرد  
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ  
که ز چوپان خرد بستند چشم  
خاك غم در چشم چوپان می زدند  
چون تبع گردیم هر يك سروریم  
هیزم ناریم و آن عار نه  
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ  
در چه افتادند و می گفتند آه  
آن چه می کردند يك يك یافتند  
چون اسیری بسته اندر کوی تو  
پر و بالش را به صد جا خسته ای  
که کشی او را به کهدان آوری  
نیست او را جز لقاء الله قوت  
می کند از تو شکایت با خدا  
گویدش نك وقت آمد صبر کن  
داد که دهد جز خدای دادگر  
در فراق روی تو یا ربنا

احمد در مانده در دست یهود  
ای سعادت بخش جان انبیا  
با فراقت کافران را نیست تاب  
حال او این است که خود ز آن سو است  
حق همی گوید که آری ای نزه  
صبح نزدیک است خامش کم خروش

صالحم افتاده در حبس ثمود  
یا بکش یا باز خوانم یا بیا  
می‌گود یا لیتنی کنت تراب  
چون بود بی‌تو کسی کان تو است  
لیک بشنو صبر آر و صبر به  
من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد  
قصه‌ی اهل سبا یک گوشه نه  
روستایی در تملق شیوه کرد  
از پیام اندر پیام او خیره شد  
هم از اینجا کودکانش در پسند  
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب  
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن  
هر چه از یارت جدا اندازد آن  
گر بود آن سود صد در صد مگیر  
این شنو که چند یزدان زجر کرد  
ز آنکه بر بانگ دهل در سال تنگ  
تا نباید دیگران ارزان خرند  
ماند پیغمبر به خلوت در نماز  
گفت طبل و لُهو و بازرگانی  
قد فضضتم نحو قمع هائما  
بهر گندم تخم باطل کاشتید  
صحبت او خیر من لُهو است و مال  
خود نشد حرص شما را این یقین  
آن که گندم را ز خود روزی دهد  
از پی گندم جدا گشتی از آن

روستایی خواجه را بین خانه برد  
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده  
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد  
تا زلال حزم خواجه تیره شد  
نرتع و نلعب به شادی می‌زدند  
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب  
حیله و مکر و دغاسازی است آن  
مشنو آن را کان زیان دارد زیان  
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر  
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد  
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ  
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند  
با دو سه درویش ثابت پر نیاز  
چونتان ببرید از ربانی  
ثم خلیتم نبیا قائما  
و آن رسول حق را بگذاشتید  
بین که را بگذاشتی چشمی بمال  
که منم رزاق و خیر الراقین  
کی توکلها را ضایع نهاد  
کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز  
بط عاقل گویدش ای باز دور  
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب  
باز را گویند رو رو باز گرد  
ما بری از دعوتت دعوت ترا  
حصن ما را قند و قندستان ترا

تا ببینی دشتها را قند ریز  
آب ما را حصن و امن است و سرور  
هین به بیرون کم روید از حصن آب  
از سر ما دست‌دار ای پای مرد  
ما ننوشیم این دم تو کافرا  
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چون که جان باشد نیاید لوت کم  
خواجehی حازم بسی عذر آورید  
گفت این دم کارها دارم مهم  
شاه کاری ناز کم فرموده است  
من نیازم ترك امر شاه کرد  
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص  
تو روا داری که آیم سوی ده  
بعد از آن درمان خشمش چون کنم  
زین نمط او صد بهانه باز گفت  
گر شود ذرات عالم حيله پیچ  
چون گریزد این زمین از آسمان  
هر چه آید ز آسمان سوی زمین  
آتش از خورشید می بارد بر او  
ور همی طوفان کند باران بر او  
او شده تسلیم او ایوب وار  
ای که جزو این زمینی سر مکش  
چون خَلْقُنَاكُمْ شنودی مِنْ تَرَابِ  
بین که اندر خاك تخمی کاشتم  
حملهی دیگر تو خاکی پیشه گیر  
آب از بالا به پستی در رود  
گندم از بالا به زیر خاك شد  
دانهی هر میوه آمد در زمین  
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك  
از تواضع چون ز گردون شد به زیر  
پس صفات آدمی شد آن جماد  
کز جهان زنده ز اول آمدیم  
جمله اجزا در تحرك در سکون  
ذکر و تسبیحات اجزای نهان  
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد  
با هزاران حزم خواجeh مات شد  
اعتمادش بر ثبات خویش بود  
چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
ماهیان افتند از دریا برون  
تا پری و دیو درشیشه شود  
جز کسی کاندرا قضای حق گریخت  
غیر آن که در گریزی در قضا

چون که لشکر هست کم ناید علم  
بس بهانه کرد با دیو مرید  
گر بیایم آن نگرده منتظم  
ز انتظارم شاه شب نغزوده است  
من نتانم شد بر شه روی زرد  
می رسد از من همی جوید مناص  
تا در ابرو افکند سلطان گره  
زنده خود را زین مگر مدفون کنم  
حيله ها با حکم حق نفتاد جفت  
با قضای آسمان هیچند هیچ  
چون کند او خویش را از وی نهان  
نی مفر دارد نه چاره نی کمین  
او به پیش آتشش بنهاده رو  
شهرها را می کند ویران بر او  
که اسیرم هر چه می خواهی بیار  
چون که بینی حکم یزدان در مکش  
خاك باشی جست از تو، رو متاب  
گرد خاکی و منش افراشتم  
تا کنم بر جمله میرانت امیر  
آن گه از پستی به بالا بر رود  
بعد از آن او خوشه و چالاک شد  
بعد از آن سرها بر آورد از دفین  
زیر آمد شد غذای جان پاک  
گشت جزو آدمی حی دلیر  
بر فراز عرش پران گشت شاد  
باز از پستی سوی بالا شدیم  
ناطقان کائنا إلیه راجعون  
غلغلی افکند اندر آسمان  
روستایی شهری را مات کرد  
ز آن سفر در معرض آفات شد  
گر چه که بد نیم سیلش در ربود  
عاقلان گردند جمله کور و کر  
دام گیرد مرغ پران را زبون  
بلکه هاروتی به بابل در رود  
خون او را هیچ تریعی نریخت  
هیچ حيله ندهد از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطف کنند  
 قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای  
 حیله می‌کردند کژدم نیش چند  
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر  
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان  
 با گل انداینده اسگالیده گل  
 گفت أ لا يعلم هواك من خلق  
 کیف یغفل عن طعین قد غذا  
 اینما قد هبطا أو صعدا  
 گوش را اکنون ز غفلت پاک کن  
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی  
 بشنوی غمهای رنجوران دل  
 خانه‌ی پر دود دارد پر فنی  
 گوش تو او را چو راه دم شود  
 غم گساری کن تو با ما ای روی  
 این تردد حبس و زندانی بود  
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد  
 این تردد عقبه‌ی راه حق است  
 بی‌تردد می‌رود در راه راست  
 گام آهو را بگیر و رو معاف  
 زین روش بر اوج انور می‌روی  
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف  
 لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق  
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده  
 خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت  
 اهل و فرزندان سفر را ساختند  
 شادمانان و شتابان سوی ده  
 مقصد ما را چراگاه خوش است  
 با هزاران آرزومان خوانده است  
 ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز  
 بلکه باغ اینار راه ما کند  
 عجلوا أصحابنا كي ترحوا  
 من رباح الله کونوا رابحین  
 مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت  
 رخت را بر گاو عزم انداختند  
 که بری خوردیم از ده مژده ده  
 یار ما آن جا کریم و دل کش است  
 بهر ما غرس کرم بنشانده است  
 از بر او سوی شهر آریم باز  
 در میان جان خودمان جا کند  
 عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا  
 إن ربي لا يُحبُّ الفرحين

افرحوا هونا بما آتاکم  
شاد از وی شو مشو از غیر وی  
هر چه غیر اوست استدراج تست  
شاد از غم شو که غم دام لقاقت  
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان  
کودکان چون نام بازی بشنوند  
ای خران کور این سو دامهاست  
تیرها پران کمان پنهان ز غیب  
گام در صحرای دل باید نهاد  
ایمن آباد است دل ای دوستان  
عج إلى القلب و سر یا ساریه  
ده مرو ده مرد را احمق کند  
قول پیغمبر شنو ای مجتبی  
هر که در رستا بود روزی و شام  
تا به ماهی احمقی با او بود  
و انکه ماهی باشد اندر روستا  
ده چه باشد شیخ واصل نانشده  
پیش شهر عقل کلی این حواس  
این رها کن صورت افسانه گیر  
گر به در ره نیست هین بر میستان  
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود  
اول هر آدمی خود صورت است  
اول هر میوه جز صورت کی است  
اولا خرگاه سازند و خرند  
صورتت خرگاه دان معنیت ترک  
بهر حق این را رها کن نفس

کل آت مشغل ألهاکم  
او بهار است و دگرها ماه دی  
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست  
اندر این ره سوی پستی ارتقاقت  
لیک کی درگیرد این در کودکان  
جمله با خر گور هم تگ می دوند  
در کمین این سوی خون آشامهاست  
بر جوانی می رسد صد تیر شیب  
ز انکه در صحرای گل نبود گشاد  
چشمه ها و گلستان در گلستان  
فیه أشجار و عین جاریه  
عقل را بی نور و بی رونق کند  
گور عقل آمد وطن در روستا  
تا به ماهی عقل او نبود تمام  
از حشیش ده جز اینها چه درود  
روزگاری باشدش جهل و عما  
دست در تقلید و حجت در زده  
چون خران چشم بسته در خراس  
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر  
گر بدان ره نیستت این سو بران  
عاقبت ظاهر سوی باطن رود  
بعد از آن جان کاو جمال سیرت است  
بعد از آن لذت که معنای وی است  
ترک را ز آن پس به مهمان آورند  
معنیت ملاح دان صورت چو فلك  
تا خر خواجه بجناباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده  
خواجه و بچگان جهازی ساختند  
شادمانه سوی صحرا راندند  
کز سفرها ماه کیخسرو شود  
از سفر بیدق شود فرزین راد  
روز روی از آفتابی سوختند  
خوب گشته پیش ایشان راه زشت  
تلخ از شیرین لبان خوش می شود  
حنظل از معشوق خرما می شود

بر ستوران جانب ده تاختند  
سافروا کی تغنموا بر خواندند  
بی سفرها ماه کی خسرو شود  
وز سفر یابید یوسف صد مراد  
شب ز اختر راه می آموختند  
از نشاط ده شده ره چون بهشت  
خار از گلزار دل کش می شود  
خانه از هم خانه صحرا می شود

بر امید گل عذار ماهوش  
از برای دل بر مه روی خویش  
تا که شب آید ببوسد روی ماه  
ز آنکه سروی در دلش کردست بیخ  
آن به مهر خانه‌شینی می‌دود  
بر امید زنده سیمایی بود  
بر امید خدمت مه روی خوب  
کاو نگردد بعد روزی دو جماد  
عاریت باشد در او آن مونس  
گر بجز حق مونسانت را وفاست  
گر کسی شاید به غیر حق عضد  
نفرت تو از دبیرستان نماند  
جانب خورشید و ارفت آن نشان  
تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع  
آن ز وصف حق زر اندود بود  
طبع سیر آمد طلاق او براند  
از جهالت قلب را کم گوی خوش  
زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است  
سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود  
تو بدان خور رو که در خور می‌رود  
چون ندیدی تو وفا در ناودان  
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ  
می‌شتابیدند مغروران به ده  
سوی آن دولاب چرخ می‌زدند  
جانب ده صبر جامه می‌درید  
بوسه می‌دادند خوش بر روی او  
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

ای بسا از نازنینان خار کش  
ای بسا حمال گشته پشت ریش  
کرده آهنگر جمال خود سیاه  
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ  
تاجری دریا و خشکی می‌رود  
هر که را با مرده سودایی بود  
آن دروگر روی آورده به چوب  
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد  
مونس مگزین خسی را از خسی  
انس تو با مادر و بابا کجاست  
انس تو با دایه و لالا چه شد  
انس تو با شیر و با پستان نماند  
آن شعاعی بود بر دیوارشان  
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع  
عشق تو بر هر چه آن موجود بود  
چون زری با اصل رفت و مس بماند  
از زر اندود صفاتش پا بکش  
کان خوشی در قلبها عاریتی است  
زر ز روی قلب در کان می‌رود  
نور از دیوار تا خور می‌رود  
زین سپس بستان تو آب از آسمان  
معدن دنبه نباشد دام گرگ  
زر گمان بردند بسته در گره  
همچنین خندان و رقصان می‌شدند  
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید  
هر که می‌آمد ز ده از سوی او  
که تو روی یار ما را دیده‌ای

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت  
هم جلاب شکرش می‌داد صاف  
این چه شید است این که می‌آری مدام  
مقعد خود را به لب می‌استرد  
عیب دان از غیب دان بویی نبرد  
اندر آ و بنگرش از چشم من  
پاسبان کوچی لیلی است این

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود  
همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت  
گرد او می‌گشت خاضع در طواف  
بو الفضولی گفت ای مجنون خام  
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد  
عیبهای سگ بسی او بر شمرد  
گفت مجنون تو همه نقشی و تن  
کاین طلسم بسته مولی است این

همتش بین و دل و جان و شناخت  
 او سگ فرخ رخ کھف من است  
 آن سگی که باشد اندر کوی او  
 ای که شیران مر سگانش را غلام  
 گر ز صورت بگذرید ای دوستان  
 صورت خود چون شکستی سوختی  
 بعد از آن هر صورتی را بشکنی  
 سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم  
 سوی دام آن تملق شادمان  
 از کرم دانست مرغ آن دانه را  
 مرغکان در طمع دانه شادمان  
 گر ز شادی خواجه آگاہت کنم  
 مختصر کردم چو آمد ده پدید  
 قرب ماهی ده به ده می‌تاختند  
 هر که در ره بی‌قلاووزی رود  
 هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل  
 هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا  
 جز که نادر باشد اندر خافقین  
 مال او یابد که کسبی می‌کند  
 مصطفایی کو که جسمش جان بود  
 اهل تن را جمله عَلمٌ بالقلم  
 هر حریمی هست محروم ای پسر  
 اندر آن ره رنجه‌ها دیدند و تاب  
 سیر گشته از ده و از روستا

کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت  
 بلکه او هم درد و هم لهف من است  
 من به شیران کی دهم یک موی او  
 گفت امکان نیست خامش و السلام  
 جنت است و گلستان در گلستان  
 صورت کل را شکست آموختی  
 همچو حیدر باب خیبر بر کنی  
 که به ده می‌شد به گفتاری سقیم  
 همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان  
 غایت حرص است نی جود آن عطا  
 سوی آن تزویر پیران و دوان  
 ترسم ای رهرو که بی‌گاہت کنم  
 خود نبود آن ده ره دیگر گزید  
 ز آنکه راه ده نکو نشناختند  
 هر دو روزه راه صد ساله شود  
 همچو این سر گشتگان گردد ذلیل  
 ریش‌خندی شد به شهر و روستا  
 آدمی سر بر زند بی‌والدین  
 نادری باشد که بر گنجی زند  
 تا که رحمن علم القرآن بود  
 واسطه افراشت در بذل کرم  
 چون حریمان تک مرو آهسته‌تر  
 چون عذاب مرغ خاکی در عذاب  
 وز شکر ریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را  
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف  
 روستایی بین که از بد نیتی  
 روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز  
 آن چنان رو که همه زرق و شر است  
 رویها باشد که دیوان چون مگس  
 چون ببینی روی او در توفتند  
 در چنان روی خبیث عاصیه  
 چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند  
 در فرو بستند اهل خانه‌اش  
 لیک هنگام درشتی هم نبود

بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف  
 می‌کند بعد اللتیا و التی  
 تا سوی باغش بنگشایند پوز  
 از مسلمانان نهان اولیتر است  
 بر سرش بنشسته باشد چون حرس  
 یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند  
 گفت یزدان نسفا بالناصیه  
 همچو خویشان سوی در بشتافتند  
 خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش  
 چون در افتادی به چه تیزی چه سود

شب به سرما روز خود خورشید سوز  
بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری  
شیر مرداری خورد از جوع زار  
که فلانم من مرا این است نام  
یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای  
تا برادر شد یفر من اخیه  
لوتها خوردی ز خوان من دو تو  
کل سر جاوز الاثنین شاع  
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق  
نی ترا دانم نه نام تو نه جات  
کاسمان از بارشش دارد شگفت  
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان  
گفت آخر چیست ای جان پدر  
ترك كردم آن چه می‌پنداشتم  
جان مسکینم در این گرما و سوز  
در گرانی هست چون سیصد هزار  
جانش خوگر بود با لطف و وفاش  
این یقین دان کز خلاف عادت است  
گر تو خونم ریختی کردم حلال  
تا بیابی در قیامت توشه‌ای  
هست اینجا گرگ را او پاسبان  
تا زند گر آید آن گرگ سترگ  
ور نه جای دیگری فرمای جست  
آن کمان و تیر در کفم بنه  
گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم  
آب باران بر سر و در زیر گل  
رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال  
از نهیب سیل اندر کنج غار  
این سزای ما سزای ما سزا  
یا کسی کرد از برای ناکسان  
ترك گوید خدمت خاک کرام  
بهتر از عام و رز و گلزارشان  
به که بر فرق سر شاهان روی  
تو نخواهی یافت ای پیک سبل  
روستایی کیست گیج و بی‌فتوح  
بانگ غولی آمدش بگزید نقل

بر درش ماندند ایشان پنج روز  
نی ز غفلت بود ماندن نی خری  
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار  
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام  
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای  
گفت این دم با قیامت شد شبیه  
شرح می‌کردش که من آنم که تو  
آن فلان روزت خریدم آن متاع  
سر مهر ما شنیدستند خلق  
او همی‌گفتش چه گویی ترهات  
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت  
چون رسید آن کارد اندر استخوان  
چون به صد الحاح آمد سوی در  
گفت من آن حق‌ها بگذاشتم  
پنج ساله رنج دیدم پنج روز  
يك جفا از خویش و از یار و تبار  
ز آنکه دل نهاد بر جور و جفاش  
هر چه بر مردم بلا و شدت است  
گفت ای خورشید مهتر در زوال  
امشب باران به ما ده گوشه‌ای  
گفت يك گوشه است آن باغبان  
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ  
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست  
گفت صد خدمت کنم تو جای ده  
من نخسبم حارسی رز کنم  
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل  
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال  
چون ملخ بر همدگر گشته سوار  
شب همه شب جمله گویان ای خدا  
این سزای آن که شد یار خسان  
این سزای آن که اندر طمع خام  
خاک پاکان لیسی و دیوارشان  
بنده‌ی يك مرد روشن دل شوی  
از ملوک خاک جز بانگ دهل  
شهریان خود ره زنان نسبت به روح  
این سزای آن که بی‌تدبیر عقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف  
آن کمان و تیر اندر دست او  
گرگ بروی خود مسلط چون شرر  
هر پشه هر کیک چون گرگی شده  
فرصت آن پشه راندن هم نبود  
تا نباید گرگ آسیبی زند  
این چنین دندان کنان تا نیم شب  
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای  
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست  
اندر افتادن ز حیوان باد جست  
ناجوانمردا که خر کره‌ی من است  
اندر او اشکال گرگی ظاهر است  
گفت نی بادی که جست از فرج وی  
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض  
گفت نیکوتر تفحص کن شب است  
شب غلط بنماید و مبدل بسی  
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف  
گفت آن بر من چو روز روشن است  
در میان بیست باد آن باد را  
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت  
کابله طرار شید آورده‌ای  
در سه تاریکی شناسی باد خر  
آن که داند نیم شب گوساله را  
خویشتن را واله و عارف کنی  
که مرا از خویش هم آگاه نیست  
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست  
عاقل و مجنون حقم یاد آر  
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ  
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست  
مستی کاید ز بوی شاه فرد  
پس بر او تکلیف چون باشد روا  
بار که نهد در جهان خر کره را  
بار بر گیرند چون آمد عرج  
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر  
لاف درویشی زنی و بی‌خودی  
که زمین را من ندانم ز آسمان

ز آن سپس سودی ندارد اعتراف  
گرگ را جویان همه شب سو به سو  
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر  
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده  
از نهیب حمله‌ی گرگ عنود  
روستایی ریش خواجه بر کند  
جانشان از ناف می‌آمد به لب  
سر بر آورد از فراز پشت‌های  
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست  
روستایی های کرد و کوفت دست  
گفت نی این گرگ چون آهرمن است  
شکل او از گرگی او مخبر است  
می‌شناسم همچنانک آبی ز می  
که مبادت بسط هرگز ز انقباض  
شخصها در شب ز ناظر محجب است  
دید صایب شب ندارد هر کسی  
این سه تاریکی غلط آرد شگرف  
می‌شناسم باد خر کره‌ی من است  
می‌شناسم چون مسافر زاد را  
روستایی را گریبانش گرفت  
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای  
چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر  
چون نداند هم‌ره ده ساله را  
خاک در چشم مروت می‌زنی  
در دلم گنجای جز الله نیست  
این دل از غیر تحیر شاد نیست  
در چنین بی‌خویشیم معذور دار  
شرع او را سوی معذوران کشید  
همچو طفل است او معاف و معتقی است  
صد خم می در سر و مغز آن نکرد  
اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا  
درس که دهد پارسی بو مره را  
گفت حق لیس علی الأعمی حرج  
پس معافم از قلیل و از کثیر  
های و هوی مستیان ایزدی  
امتحان کرد غیرت امتحان

باد خر کره چنین رسوات کرد  
این چنین رسوا کند حق شید را  
صد هزاران امتحان است ای پسر  
گر نداند عامه او را ز امتحان  
چون کند دعوی خیاطی خسی  
که ببر این را بغلطاق فراخ  
گر نبودی امتحان هر بدی  
خود مخنت را زره پوشیده گیر  
مست حق هشیار چون شد از دبور  
بادهی حق راست باشد نی دروغ  
ساختی خود را جنید و بایزید  
بدرگی و منبلی و حرص و آز  
خویش را منصور حلاجی کنی  
که بنشناسم عمر از بو لهب  
ای خری کاین از تو خر باور کند  
خویش را از ره روان کمتر شمر  
باز پر از شید سوی عقل تاز  
خویشتن را عاشق حق ساختی  
عاشق و معشوق را در رستخیز  
تو چه خود را گیج و بی خود کرده ای  
رو که نشناسم ترا از من بجه  
تو توهم می کنی از قرب حق  
این نمی بینی که قرب اولیا  
آهن از داود مومی می شود  
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام  
قرب بر انواع باشد ای پدر  
لیک قربی هست با زر شید را  
شاخ خشک و تر قریب آفتاب  
لیک کو آن قربت شاخ طری  
شاخ خشک از قربت آن آفتاب  
آن چنان مستی مباش ای بی خرد  
بلک از آن مستان که چون می می خوردند  
ای گرفته همچو گربه موش پیر  
ای بخورده از خیالی جام هیچ  
می فتی این سو و آن سو مستوار  
گر بدان سو راه یابی بعد از آن

هستی نفی ترا اثبات کرد  
این چنین گیرد رمیده صید را  
هر که گوید من شدم سر هنگ در  
پختگان راه جویندش نشان  
افکند در پیش او شه اطلسی  
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ  
هر مخنت در و غا رستم بدی  
چون ببیند زخم گردد چون اسیر  
مست حق ناید به خود از نفخ صور  
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ  
رو که نشناسم تیر را از کلید  
چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز  
آتشی در پنبه ی یاران زنی  
باد کره ی خود شناسم نیم شب  
خویش را بهر تو کور و کر کند  
تو حریف ره ریانی گه مخور  
کی پرد بر آسمان پر مجاز  
عشق با دیو سیاهی باختی  
دو بدو بندند و پیش آرند تیز  
خون رز کو خون ما را خورده ای  
عارف بی خویشم و بهلول ده  
که طبق گر دور نبود از طبق  
صد کرامت دارد و کار و کیا  
موم در دستت چو آهن می بود  
قرب وحی عشق دارند این کرام  
می زند خورشید بر کهسار و زر  
که از آن آگه نباشد بید را  
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب  
که ثمار پخته از وی می خوری  
غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب  
که به عقل آید پشیمانی خورد  
عقلهای پخته حسرت می برند  
گر از آن می شیر گیری شیر گیر  
همچو مستان حقایق بر مپیچ  
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار  
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سویی از آن سو گپ مزین  
آن خضر جان کز اجل نهراسد او  
کام از ذوق توهم خوش کنی  
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد  
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا

چون نداری مرگ هرزه جان مکن  
شاید از مخلوق را نشناسد او  
در دمی در خیک خود پرش کنی  
این چنین فربه تن عاقل مباد  
کی کند چون آب ببند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان  
آن شغالی رفت اندر خم رنگ  
پس بر آمد پوستش رنگین شده  
پشم رنگین رونق خوش یافته  
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد  
جمله گفتند ای شغالك حال چیست  
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای  
یک شغالی پیش او شد کای فلان  
شید کردی تا بمنبر بر جهی  
بس بکوشیدی ندیدی گرمی  
گرمی آن اولیا و انبیاست  
که التفات خلق سوی خود کشند

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ  
که منم طاوس علیین شده  
آفتاب آن رنگها بر تافته  
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد  
که ترا در سر نشاط ملتویست  
این تکبر از کجا آورده‌ای  
شید کردی یا شدی از خوش دلان  
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی  
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی  
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست  
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که  
من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان  
در میان منعمان رفتی که من  
دست بر سبلت نهادی در نوید  
کاین گواه صدق گفتار من است  
اشکمش گفתי جواب بی‌طنین  
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد  
گر نبودی لاف زشتت ای گدا  
ور نمودی عیب و کژ کم باختی  
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم  
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم  
ور نگویی عیب خود باری خمش  
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان  
سنگهای امتحان را نیز پیش  
گفت یزدان از ولادت تا به حین  
امتحان بر امتحان است ای پدر

هر صباحی چرب کردی سبلتان  
لوت چربی خورده‌ام در انجمن  
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید  
وین نشان چرب و شیرین خوردن است  
که اباد الله کید الکاذبین  
کان سبیل چرب تو برکنده باد  
یک کریمی رحم افکندی به ما  
یک طبیبی داروی او ساختی  
ینفعن الصادقین صدقهم  
آن چه داری وانما و فاستقم  
از نمایش وز دغل خود را مکش  
هست در ره سنگهای امتحان  
امتحانها هست در احوال خویش  
یفتنون کل عام مرتین  
هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود  
 بلعم باعور و ابلیس لعین  
 او به دعوی میل دولت می‌کند  
 کانچه پنهان می‌کند پیداش کن  
 جمله اجزای تنش خصم وی‌اند  
 لاف و داد کرمها می‌کند  
 راستی پیش آر یا خاموش کن  
 آن شکم خصم سبیل او شده  
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام  
 مستجاب آمد دعای آن شکم  
 گفت حق گر فاسقی و اهل صنم  
 تو دعا را سخت گیر و می‌شخول  
 چون شکم خود را به حضرت در سپرد  
 از پس گربه دویند او گریخت  
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد  
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان  
 گربه آمد ناگهانش در ربود  
 خنده آمد حاضران را از شگفت  
 دعوتش کردند و سیرش داشتند  
 او چو ذوق راستی دید از کرام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد  
 آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت  
 بنگر آخر در من و در رنگ من  
 چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش  
 کر و فر و آب و تاب و رنگ بین  
 مظهر لطف خدایی گشته‌ام  
 ای شغالان هین مخوانیدم شغال  
 آن شغالان آمدند آن جا به جمع  
 پس چه خوانیمت بگو ای جوهری  
 پس بگفتندش که طاوسان جان  
 تو چنان جلوه کنی گفتا که نی  
 بانگ طاوسان کنی گفتا که لا  
 خلعت طاوس آید ز آسمان

بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت  
 يك صنم چون من ندارد خود شمن  
 مر مرا سجده کن از من سر مکش  
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین  
 لوح شرح کبریایی گشته‌ام  
 کی شغالی را بود چندین جمال  
 همچو پروانه به گرداگرد شمع  
 گفت طاوس نر چون مشتری  
 جلوه‌ها دارند اندر گلستان  
 بادیه نارفته چون کوبیم منی  
 پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا  
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد  
 همچو فرعونی مرصع کرده ریش  
 او هم از نسل شغال ماده زاد  
 هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد  
 گشت مستک آن گدای ژنده دل  
 مال مار آمد که در او زهرهاست  
 های ای فرعون ناموسی مکن  
 سوی طاوسان اگر پیدا شوی  
 موسی و هارون چو طاوسان بدند  
 زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات  
 چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب  
 ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش  
 غره‌ی شیرت بخواهد امتحان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ  
 گفت یزدان مر نبی را در مساق  
 گر منافق زفت باشد نغز و هول  
 چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری  
 می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا  
 بانگ اشکسته دگرگون می‌بود  
 بانگ می‌آید که تعریفش کند  
 چون حدیث امتحان روی نمود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی  
 پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی  
 خواستم گفتن در آن تحقیقها  
 حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل  
 گوش کن هاروت را ماروت را  
 مست بودند از تماشای اله  
 این چنین مستی است ز استدراج حق  
 دانه‌ی دامش چنین مستی نمود  
 مست بودند و رهیده از کمند  
 يك کمین و امتحان در راه بود  
 امتحان می‌کردشان زیر و زبر  
 خندق و میدان به پیش او یکی است  
 آن بز کوهی بر آن کوه بلند

خود چه گوئیم از هزارانش یکی  
 تا کنون واماند از تعویقها  
 گفته آید شرح يك عضوی ز پیل  
 ای غلام و چاکران ماروت را  
 و ز عجایبهای استدراج شاه  
 تا چه مستیها کند معراج حق  
 خوان انعامش چها داند گشود  
 های و هوی عاشقانه می‌زدند  
 صرصرش چون کاه که را می‌ربود  
 کی بود سر مست را ز اینها خبر  
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است  
 بر دود از بهر خوردی بی‌گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان  
بر کھی دیگر بر اندازد نظر  
چشم او تاریک گردد در زمان  
آن چنان نزدیک بنماید و را  
آن هزاران گز دو گز بنمایدش  
چون که بجهد در فند اندر میان  
او ز صیادان به که بگریخته  
شسته صیادان میان آن دو کوه  
باشد اغلب صید این بز همچنین  
رستم از چه با سر و سبلت بود  
همچو من از مستی شهوت بیر  
باز این مستی شهوت در جهان  
مستی آن مستی این بشکند  
آب شیرین تا نخوردی، آب شور  
قطره‌ای از باده‌های آسمان  
تا چه مستیها بود املاک را  
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند  
جز مگر آنها که نومیدند و دور  
نامید از هر دو عالم گشته‌اند  
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ  
گستریدیمی در این بی‌داد جا  
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست  
هین مدو گستاخ در دشت بلا  
که ز موی و استخوان هالکان  
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی  
گفت حق که بندگان جفت عون  
پا برهنه چون رود در خارزار  
این قضا می‌گفت لیکن گوششان  
چشمها و گوشها را بسته‌اند  
جز عنایت کی گشاید چشم را  
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد

بازی دیگر ز حکم آسمان  
ماده بز ببیند بر آن کوه دگر  
بر جهد سر مست زین که تا بدان  
که دویدن گرد بالوعه سرا  
تا ز مستی میل جستن آیدش  
در میان هر دو کوه بی‌امان  
خود پناهش خون او را ریخته  
انتظار این قضای باشکوه  
ور نه چالاک است و چست و خصم بین  
دام پا گیرش یقین شهوت بود  
مستی شهوت ببین اندر شتر  
پیش مستی ملک دان مستهان  
او به شهوت التفاتی کی کند  
خوش بود خوش چون درون دیده نور  
بر کند جان را ز می و ز ساقیان  
و ز جلالت روحهای پاک را  
خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند  
همچو کفاری نهفته در قبور  
خارهای بی‌نهایت کشته‌اند  
بر زمین باران بدادیمی چو میغ  
عدل و انصاف و عبادات و وفا  
پیش پاتان دام ناپیدا بسی است  
هین مران کورانه اندر کربلا  
می‌نیابد راه پای سالکان  
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی  
بر زمین آهسته می‌رانند و هون  
جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار  
بسته بود اندر حجاب جوششان  
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند  
جز محبت کی نشاند خشم را  
در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود  
وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار  
که کند فرعون و ملکش را خراب

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود  
از منجم بود در حکمش هزار  
مقدم موسی نمودنش به خواب

با معبر گفت و با اهل نجوم  
جمله گفتندش که تدبیری کنیم  
تا رسید آن شب که مولد بود آن  
که برون آرند آن روز از پگاه  
الصلا ای جمله اسرائیلیان  
تا شما را رو نماید بی نقاب  
کان اسیران را بجز دوری نبود  
گر فتادندی به ره در پیش او  
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر  
بانگ چاووشان چو در ره بشنود  
ور ببیند روی او مجرم بود  
بودشان حرص لقای ممتنع

چون بود دفع خیال و خواب شوم  
راه زادن را چو ره زن می‌زنیم  
رای این دیدند آن فرعونیان  
سوی میدان بزم و تخت پادشاه  
شاه می‌خواند شما را ز آن مکان  
بر شما احسان کند بهر ثواب  
دیدن فرعون دستوری نبود  
بهر آن یاسه بختندی به رو  
درگه و بی‌گه لقای آن امیر  
تا نبیند رو به دیواری کند  
آن چه بدتر بر سر او آن رود  
چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام  
ای اسیران سوی میدانگه روید  
چون شنیدند مژده اسرائیلیان  
حیله را خوردند و آن سو تاختند  
کز شهنشه دیدن و جود است امید  
تشنگان بودند و بس مشتاق آن  
خویشتن را بهر جلوه ساختند

### حکایت

گفت می‌جویم کسی از مصریان  
تا در آید آن که می‌باید به کف  
هین در آخواجه در آن گوشه نشین  
گردن ایشان بدین حیلت زدند  
داعی الله را نبردندی نیاز  
الحر از مکر شیطان ای رشید  
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش  
در شکم خواران تو صاحب دل بجو  
فخرها اندر میان ننگهاست  
از پگه تا جانب میدان دوان  
روی خود بنمودشان بس تازه رو  
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد  
جمله در میدان بخشید امشبان  
گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

همچنان کاینجا مغول حیلهدان  
مصریان را جمع آرید این طرف  
هر که می‌آمد بگفتا نیست این  
تا بدین شیوه همه جمع آمدند  
شومی آن که سوی بانگ نماز  
دعوت مکارشان اندر کشید  
بانگ درویشان و محتاجان بنوش  
گر گدایان طامعند و زشت خو  
در تگ دریا گهر با سنگهاست  
پس بجوشیدند اسرائیلیان  
چون به حیلتشان بمیدان برد او  
کرد دل داری و بخششها بداد  
بعد از آن گفت از برای جانتان  
پاسخش دادند که خدمت کنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل  
شه شبانگه باز آمد شادمان  
کامشبان حمل است و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش  
گفت ای عمران بر این در خسب تو  
گفت خسبم هم بر این درگاه تو  
بود عمران هم ز اسرائیلیان  
کی گمان بردی که او عصیان کند

هم به شهر آمد قرین صحبتش  
هین مرو سوی زن و صحبت مجو  
هیچ نندیشم بجز دل خواه تو  
لیک مر فرعون را دل بود و جان  
آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام  
شه برفت و او بر آن درگاه خفت  
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش  
گشت بیدار او و زن را دید خوش  
گفت عمران این زمان چون آمدی  
در کشیدش در کنار از مهر مرد  
جفت شد با او امانت را سپرد  
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی  
من چو ابرم تو زمین موسی نبات  
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس  
آن چه این فرعون می‌ترسد از او

نیم شب آمد پی دیدنش جفت  
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش  
بوسه باران کرده از لب بر لبش  
گفت از شوق و قضای ایزدی  
بر نیامد با خود آن دم در نبرد  
پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد  
آتشی از شاه و ملکش کین کشی  
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات  
آن میدان از ما مکن بر ما فسوس  
هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی  
وامگردان هیچ از اینها دم مزن  
عاقبت پیدا شود آثار این  
در زمان از سوی میدان نعره‌ها  
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان  
از سوی میدان چه بانگ است و غریو  
گفت عمران شاه ما را عمر باد  
از عطای شاه شادی می‌کنند  
گفت باشد کاین بود اما و لیك

تا نیاید بر من و تو صد حزن  
چون علامتها رسید ای نازنین  
می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا  
پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان  
کز نهییش می‌رمد جنی و دیو  
قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد  
رقص می‌آرند و کفها می‌زنند  
و هم و اندیشه مرا پر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ  
این صدا جان مرا تغییر کرد  
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه  
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا  
زهره نی عمران مسکین را که تا  
که زن عمران به عمران در خزید  
هر پیمبر که در آید در رحم

از غم و اندوه تلخم پیر کرد  
جمله شب او همچو حامل وقت زه  
سخت از جا برده است این نعره‌ها  
باز گوید اختلاط جفت را  
تا که شد استاره‌ی موسی پدید  
نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان  
 بر فلک پیدا شد آن ستاره‌اش  
 روز شد گفتش که ای عمران برو  
 راند عمران جانب میدان و گفت  
 هر منجم سر برهنه جامه چاک  
 همچو اصحاب عزا آوازشان  
 ریش و مو بر کنده رو بدریدگان  
 گفت خیر است این چه آشوب است و حال  
 عذر آوردند و گفتند ای امیر  
 این همه کردیم و دولت تیره شد  
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان  
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما  
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق  
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش  
 خویشان را اجمعی کرد و براند  
 خویشان را ترش و غمگین ساخت او  
 گفتشان شاه مرا بفریفتید  
 سوی میدان شاه را انگیختید  
 دست بر سینه زدید اندر ضمان  
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان  
 خویش را در مضحکه انداختم  
 تا که امشب جمله اسرانیلیان  
 مال رفت و آب رو و کار خام  
 سالها ادرار و خلعت می‌برید  
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم  
 من شما را بر درم و آتش زخم  
 من شما را هیزم آتش کنم  
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو  
 سالها دفع بلاها کرده‌ایم  
 فوت شد از ما و حملش شد پدید  
 لیک استغفار این روز ولاد  
 روز میلادش رصد بندیم ما  
 گر نداریم این نگه ما را بکش  
 تا به نه مه می‌شمرد او روز روز  
 بر قضا هرک او شبیخون آورد  
 چون زمین با آسمان خصمی کند

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش  
 واقف آن غلغل و آن بانگ شو  
 این چه غلغل بود شاهنشده نخفت  
 همچو اصحاب عزا بوسید خاک  
 بد گرفته از فغان و سازشان  
 خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان  
 بد نشانی می‌دهد منحوس سال  
 کرد ما را دست تقدیرش اسیر  
 دشمن شه هست گشت و چیره شد  
 کوری ما بر جبین آسمان  
 ما ستاره بار گشتیم از بکا  
 دست بر سر می‌برد گاه الفراق  
 رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش  
 گفته‌های بس خشن بر جمع خواند  
 نردهای بازگونه باخت او  
 از خیانت و ز طمع نشکیفتید  
 آب روی شاه ما را ریختید  
 شاه را ما فارغ آریم از غمان  
 من بر آویزم شما را بی‌امان  
 مالها با دشمنان درباختم  
 دور ماندند از ملاقات زنان  
 این بود یاری و افعال کرام  
 مملکتها را مسلم می‌خورید  
 طبل خوارانید و مکارید و شوم  
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم  
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم  
 گر یکی کرت ز ما چربید دیو  
 و هم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم  
 نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید  
 ما نگه داریم ای شاه و قباد  
 تا نگردد فوت و نجهد این قضا  
 ای غلام رای تو افکار و هش  
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز  
 سر نگون آید ز خون خود خورد  
 شوره گردد سر ز مرگی بر زند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر  
 بعد نه مه شه برون آورد تخت  
 کای زنان با طفلکان میدان روید  
 آن چنان که پار مردان را رسید  
 هین زنان امسال اقبال شماس  
 مر زنان را خلعت و صلت دهد  
 هر که او این ماه زاییده ست هین  
 آن زنان با طفلکان بیرون شدند  
 هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر  
 چون زنان جمله بدو گرد آمدند  
 سر بریدندش که این است احتیاط  
 سوی میدان و منادی کرد سخت  
 جمله اسرائیلیان بیرون شوید  
 خلعت و هر کس از ایشان زر کشید  
 تا بیابد هر کسی چیزی که خواست  
 کودکان را هم کلاه زر نهد  
 گنجها گیرید از شاه مکین  
 شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند  
 سوی میدان غافل از دستان و قهر  
 هر چه بود آن نر ز مادر بستند  
 تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در  
 آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود  
 آن زنان قابله در خانه‌ها  
 غمز کردندش که اینجا کودکی است  
 اندر این کوچه یکی زیبا زنی است  
 پس عوانان آمدند او طفل را  
 وحی آمد سوی زن ز آن با خبر  
 عصمت یا نار کونی باردا  
 زن به وحی انداخت او را در شرر  
 پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند  
 با عوانان ماجرا برداشتند  
 کای عوانان باز گردید آن طرف  
 دامن اندرچید از آن آشوب و دود  
 بهر جاسوسی فرستاد آن دغا  
 نامد او میدان که در وهم و شکی است  
 کودکی دارد و لیکن پر فنی است  
 در تنور انداخت از امر خدا  
 که ز اصل آن خلیل است این پسر  
 لا تکون النار حرا شارددا  
 بر تن موسی نکرد آتش اثر  
 باز غمازان کز آن واقف بدند  
 پیش فرعون از برای دانگ چند  
 نیکو نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فگن  
 در فگن در نیلش و کن اعتماد  
 این سخن پایان ندارد مکرهاش  
 صد هزاران طفل می‌کشت او برون  
 از جنون می‌کشت هر جا بد جنین  
 ازدها بد مکر فرعون عنود  
 لیک از او فرعون تر آمد پدید  
 روی در او میدار و مو مکن  
 من ترا با وی رسانم رو سپید  
 جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش  
 موسی اندر صدر خانه در درون  
 از حیل آن کور چشم دور بین  
 مکر شاهان جهان را خورده بود  
 هم و را هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها  
دست شد بالای دست این تا کجا  
کان یکی دریاست بی غور و کران  
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست  
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد  
آن چه در فرعون بود آن در تو هست  
ای دریغ این جمله احوال تو است  
گر ز تو گویند وحشت زایدت  
چه خرابت می‌کند نفس لعین  
آتش را هیزم فرعون نیست

این بخورد آن را به توفیق خدا  
تا به یزدان که إليه المنتهی  
جمله دریاها چو سیلی پیش آن  
پیش إلا الله آنها جمله لاست  
محو شد و الله اعلم بالرشاد  
لیک اژدهات محبوس چه است  
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست  
ور ز دیگر آن فسانه آیدت  
دور می‌اندازدت سخت این قرین  
ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد  
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی  
مارگیری رفت سوی کوهسار  
گر گران و گر شتابنده بود  
در طلب زن دایما تو هر دو دست  
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
گه بگفت و گه به خاموشی و گه  
گفت آن یعقوب با اولاد خویش  
هر حس خود را در این جستن به جد  
گفت از روح خدا لا تئأسوا  
از ره حس دهان پرسیان شوید  
هر کجا بوی خوش آید بو برید  
هر کجا لطفی ببینی از کسی  
این همه جوها ز دریایی است ژرف  
جنگهای خلق بهر خوبی است  
خشمهای خلق بهر آشتی است  
هر زدن بهر نوازش را بود  
بوی بر از جزو تا کل ای کریم  
جنگها می‌آشتی آرد درست  
بهر یاری مار جوید آدمی  
او همی جستی یکی ماری شگرف  
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم  
مارگیر اندر زمستان شدید  
مارگیر از بهر حیرانی خلق  
آدمی کوهی است چون مفتون شود

تا بری زین راز سر پوشیده بوی  
تا بگیرد او به افسونهایش مار  
آن که جوینده ست یابنده بود  
که طلب در راه نیکو رهبر است  
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب  
بوی کردن گیر هر سو بوی شه  
جستن یوسف کنید از حد بیش  
هر طرف رانید شکل مستعد  
همچو گم کرده پسر رو سو به سو  
گوش را بر چار راه آن نهید  
سوی آن سر کاشنای آن سرید  
سوی اصل لطف ره یابی عسی  
جزو را بگذار و بر کل دار طرف  
برگ بی‌برگی نشان طوبی است  
دام راحت دایما بی‌راحتی است  
هر گله از شکر آگه می‌کند  
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم  
مارگیر از بهر یاری مار جست  
غم خورد بهر حریف بی‌غمی  
گرد کوهستان و در ایام برف  
که دلش از شکل او شد پر ز بیم  
مار می‌جست اژدهایی مرده دید  
مار گیرد اینت نادانی خلق  
کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی  
خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
صد هزاران مار و که حیران اوست  
مارگیر آن ازدها را بر گرفت  
ازدهایی چون ستون خانه‌ای  
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام  
او همی مرده گمان بردش و لیک  
او ز سرماها و برف افسرده بود  
عالم افسرده ست و نام او جماد  
باش تا خورشید حشر آید عیان  
چون عصای موسی اینجا مار شد  
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت  
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند  
چون از آن سوشان فرستند سوی ما  
کوهها هم لحن داودی کند  
باد حمال سلیمانی شود  
ماه با احمد اشارت بین شود  
خاک قارون را چو ماری در کشد  
سنگ بر احمد سلامی می‌کند  
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم  
چون شما سوی جمادی می‌روید  
از جمادی عالم جانها روید  
فاش تسبیح جمادات آیدت  
چون ندارد جان تو قندیلها  
که غرض تسبیح ظاهر کی بود  
بلکه مر بیننده را دیدار آن  
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد  
این بود تاویل اهل اعتزال  
چون ز حس بیرون نیامد آدمی  
این سخن پایان ندارد مارگیر  
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو  
بر لب شط مرد هنگامه نهاد  
مارگیری ازدها آورده است  
جمع آمد صد هزاران خام ریش  
منتظر ایشان و هم او منتظر  
مردم هنگامه افزون‌تر شود

از فزونی آمد و شد در کمی  
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت  
او چرا حیران شده ست و مار دوست  
سوی بغداد آمد از بهر شگفت  
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای  
در شکارش من جگرها خورده‌ام  
زنده بود و او ندیدش نیک نیک  
زنده بود و شکل مرده می‌نمود  
جامد افسرده بود ای اوستاد  
تا ببینی جنبش جسم جهان  
عقل را از ساکنان اخبار شد  
خاکها را جملگی شاید شناخت  
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند  
آن عصا گردد سوی ما ازدها  
جوهر آهن به کف مومی بود  
بحر با موسی سخن دانی شود  
نار ابراهیم را نسرين شود  
استن حنانه آید در رشد  
کوه یحیی را پیامی می‌کند  
با شما نامحرمان ما خامشیم  
محرم جان جمادان چون شوید  
غلغل اجزای عالم بشنوید  
وسوسه‌ی تاویلها نربایدت  
بهر بینش کرده ای تاویلها  
دعوی دیدن خیال غی بود  
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان  
آن دلالت همچو گفتن می‌بود  
و آن آن کس کاو ندارد نور حال  
باشد از تصویر غیبی اعجمی  
می‌کشید آن مار را با صد زحیر  
تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو  
غلغله در شهر بغداد اوفتاد  
بو العجب نادر شکاری کرده است  
صید او گشته چو او از ابلهیش  
تا که جمع آیند خلق منتشر  
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا  
مرد را از زن خیر نی ز ازدحام  
چون همی حراقه جنبانید او  
و اژدها کز زمهریر افسرده بود  
بسته بودش با رسنهای غلیظ  
در درنگ انتظار و اتفاق  
آفتاب گرم سیرش گرم کرد  
مرده بود و زنده گشت او از شگفت  
خلق را از جنبش آن مرده مار  
با تحیر نعره‌ها انگیختند  
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند  
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر  
در هزیمت بس خلائق کشته شد  
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت  
گرگ را بیدار کرد آن کور میش  
اژدها يك لقمه کرد آن گیج را  
خویش را بر استنی پیچید و بست  
نفست اژدرهاست او کی مرده است  
گر بیابد آلت فرعون او  
آن گه او بنیاد فرعونی کند  
کرمک است آن اژدها از دست فقر  
اژدها را دار در برف فراق  
تا فسرده می‌بود آن اژدهات  
مات کن او را و ایمن شو ز مات  
کان تف خورشید شهوت بر زند  
می‌کشانش در جهاد و در قتال  
چون که آن مرد اژدها را آورید  
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز  
تو طمع داری که او را بی‌جفا  
هر خسی را این تمنا کی رسد  
صد هزاران خلق ز اژدرهای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام  
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم  
در هزیمت از تو افتادند خلق  
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت

حلقه کرده پشت پا بر پشت پا  
رفته در هم چون قیامت خاص و عام  
می‌کشیدند اهل هنگامه گلو  
زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ  
تافت بر آن مار خورشید عراق  
رفت از اعضای او اخلاط سرد  
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت  
گشتشان آن يك تحیر صد هزار  
جملگان از جنبشش بگریختند  
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند  
اژدهایی زشت غران همچو شیر  
از فتاده کشتگان صد پشته شد  
که چه آوردم من از کهسار و دشت  
رفت نادان سوی عزرائیل خویش  
سهل باشد خون خوری حجاج را  
استخوان خورده را در هم شکست  
از غم بی‌آلتی افسرده است  
که به امر او همی‌رفت آب جو  
راه صد موسی و صد هارون زند  
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر  
هین مکش او را به خورشید عراق  
لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات  
رحم کم کن نیست او ز اهل صلوات  
آن خفاش مرده‌ریگت پر زند  
مردوار الله یجزیک الوصال  
در هوای گرم و خوش شد آن مرید  
بیست همچندان که ما گفتیم نیز  
بسته داری در وقار و در وفا  
موسیی باید که اژدرها کشد  
در هزیمت کشته شد از رای او

خلق را کشتی و افکندی تو بیم  
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق  
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

از خلافت مردمان را نیست بد  
در مکافات تو دیگی می‌پزم  
یا بجز فی پس روی گردد ترا  
در دل خلقان هراس انداختی  
خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی  
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گر بریزد خونم امرش باک نیست  
این طرف رسوا و پیش حق شریف  
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند  
از سیه رویان کند فردا ترا  
ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش  
هین دهان بر بند و بر گردان ورق

دفتر و دیوان حکم این دم مراست  
از همه عاقلتری تو ای فلان  
خویشتن کم بین به خود غره مشو  
تا که جهل تو نمایم شهر را  
مهلت ده تا چهل روز تموز

بنده‌ام امهال تو مأمور نیست  
بنده فرمانم بدانم کار نیست  
من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام  
او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام  
گفت نی نی مهلتی باید نهاد  
حق تعالی وحی کردش در زمان  
این چهل روزش بده مهلت به طوع  
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام  
حیله‌هاشان را همه بر هم زخم  
آب را آرند و من آتش کنم  
مهر پیوندند و من ویران کنم  
تو مترس و مهلتش ده دم دراز

عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد  
مهلتش ده متسع مه‌راس از آن  
تا سگالد مکرها او نوع نوع  
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام  
و آن چه افزایشند من بر کم زخم  
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم  
آن که اندر وهم نارند آن کنم  
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

خلق را می‌خواندی بر عکس شد  
من هم از شرت اگر پس می‌خزم  
دل از این بر کن که بفریبی مرا  
تو بدان غره مشو کش ساختی  
صد چنین آری و هم رسوا شوی  
همچو تو سالوس بسیاران بدند  
جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش  
گفت با امر حقم اشراک نیست  
راضیم من شاکرم من ای حریف  
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند  
از سخن می‌گویم این ور نی خدا  
عزت آن اوست و آن بندگان  
شرح حق پایان ندارد همچو حق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام  
گفت فرعونش ورق در حکم ماست  
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان  
موسیا خود را خریدی هین برو  
جمع آرم ساحران دهر را  
این نخواهد شد به روزی و دو روز

جواب موسی علیه السلام فرعون را  
گفت موسی این مرا دستور نیست  
گر تو چیری و مرا خود یار نیست  
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام  
می‌زنم تا در رسد حکم خدا

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

من بجای خود شدم رستی ز ما  
چون سگ صیاد دانا و محب  
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم  
خرد می‌خایید آهن را پدید  
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج  
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام  
جان شیران سیه می‌شد ز دست  
شوق او بگرفت باز او شد عصا  
پیش ما خورشید و پیش خصم شب  
عالمی پر آفتاب چاشتگاه  
خیره‌ام در چشم بندی خدا  
از بهاری خار ایشان من سمن  
سنگ شد آبش به پیش این فریق  
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش  
چون که با خویشند پیدا کی شود  
تا به بیداری ببیند خوابها  
تا نخسبد فکرش بسته ست حلق  
خورده حیرت فکر را و ذکر را  
او به معنی پس به صورت پیشتر  
که گله واگردد و خانه رود  
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود  
أضحك الرجعی وجوه العابسين  
فخر را دادند و بخریدند ننگ  
از حرج راهی است پنهان تا فرج  
ز آنکه این دانش نداند آن طریق  
ز آنکه هر فرعی به اصلش رهبر است  
تا لدن علم لدنی می‌برد  
کش بیاید سینه را ز آن پاك کرد  
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش  
بر شجر سابق بود میوه‌ی ظریف  
اول است او ز آنکه او مقصود بود  
تا بگیرد دست تو علمتنا  
همچو احمد پری از نور حبی  
کم نه‌ای و الله أعلم بالعباد

گفت امر آمد برو مهلت ترا  
او همی‌شد و ازدها اندر عقب  
چون سگ صیاد جنبان کرده دم  
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید  
در هوا می‌کرد خود بالای برج  
كفك می‌انداخت چون اشتر ز کام  
ژغژغ دندان او دل می‌شکست  
چون به قوم خود رسید آن مجتبی  
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب  
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه  
چشم باز و گوش باز و این نکا  
من از ایشان خیره ایشان هم ز من  
پیششان بردم بسی جام رحیق  
دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش  
آن نصیب جان بی‌خویشان بود  
خفته‌ی بیدار باید پیش ما  
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق  
حیرتی باید که روبد فکر را  
هر که کاملتر بود او در هنر  
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود  
چون که واگردید گله از ورود  
پیش افتد آن بز لنگ پسین  
از گزافه کی شدند این قوم لنگ  
پا شکسته می‌روند این قوم حج  
دل ز دانشها بشستند این فریق  
دانشی باید که اصلش ز آن سر است  
هر پری بر عرض دریا کی پرد  
پس چرا علمی بیاموزی به مرد  
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش  
آخرون السابقون باش ای ظریف  
گر چه میوه آخر آید در وجود  
چون ملايك گوی لا علم لنا  
گر درین مکتب ندانی تو هجا  
گر نباشی نامدار اندر بلاد

اندر آن ویران که آن معروف نیست  
موضع معروف کی بنهند گنج  
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک  
هست عشقش آتشی اشکال سوز  
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی  
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است  
تو از این سو و از آن سو چون گدا  
هم از آن سو جو که وقت درد تو  
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی  
وقت محنت گشته‌ای الله گو  
این از آن آمد که حق را بی‌گمان  
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب  
عقل جزوی گاه چیره گاه نگون  
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر  
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
من عدم و افسانه کردم در حنین  
این حکایت نیست پیش مرد کار  
آن اساطیر اولین که گفت عاق  
لامکانی که در او نور خداست  
ماضی و مستقبلش نسبت به توست  
یک تنی او را پدر ما را پسر  
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس  
نیست مثل آن مثال است این سخن  
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران  
چون که موسی باز گشت و او بماند  
آن چنان دیدند کز اطراف مصر  
او بسی مردم فرستاد آن زمان  
هر طرف که ساحری بد نامدار  
دو جوان بودند ساحر مشتهر  
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار  
شکل کرباسی نموده ماهتاب  
سیم برده مشتری آگه شده  
صد هزاران همچنین در جادوی  
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه

از برای حفظ گنجینه‌ی زری است  
زین قبل آمد فرج در زیر رنج  
بسکلد اشکال را استور نیک  
هر خیالی را بروید نور روز  
کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا  
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است  
ای که معنی چه می‌جویی صدا  
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو  
چون که درد رفت چونی اعجمی  
چون که محنت رفت گویی راه کو  
هر که بشناسد بود دایم بر آن  
گاه پوشیده ست و گاه بدریده جیب  
عقل کلی ایمن از ریب المنون  
رو به خواری نه بخارا ای پسر  
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم  
تا تقلب یابم اندر ساجدین  
وصف حال است و حضور یار غار  
حرف قرآن را بد آثار نفاق  
ماضی و مستقبل و حال از کجاست  
هر دو یک چیزند پنداری که دوست  
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر  
سقف سوی خویش یک چیز است و بس  
قاصر از معنای نو حرف کهن  
بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

اهل رای و مشورت را پیش خواند  
جمع آردشان شه و صراف مصر  
هر نواحی بهر جمع جادوان  
کرد پران سوی او ده پیک کار  
سحر ایشان در دل مه مستمر  
در سفرها رفته بر خمی سوار  
آن بی‌موده فروشیده شتاب  
دست از حسرت به رخها بر زده  
بوده منشی و نبوده چون روی  
کز شما شاه است اکنون چاره خواه

بر شه و بر قصر او موکب زدند  
که همی‌گردد به امرش ازدها  
زین دو کس جمله به افغان آمدند  
تا بود که زین دو ساحر جان بری  
ترس و مهری در دل هر دو فتاد  
سر به زانو بر نهادند از شگفت  
حل مشکل را دو زانو جادو است

از پی آن که دو درویش آمدند  
نیست با ایشان بغیر يك عصا  
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند  
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری  
آن دو ساحر را چو این پیغام داد  
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت  
چون دبیرستان صوفی زانو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را  
بعد از آن گفتند ای مادر بیا  
بردشان بر گور او بنمود راه  
بعد از آن گفتند ای بابا بما  
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند  
نیست با ایشان سلاح و لشکری  
تو جهان راستان در رفته‌ای  
آن اگر سحر است ما را ده خبر  
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم  
نامیدانیم و اومیدی رسید

گور بابا کو تو ما را ره نما  
پس سه روزه داشتند از بهر شاه  
شاه پیغامی فرستاد از و جا  
آب رویش پیش پیش لشکر برده‌اند  
جز عصا و در عصا شور و شری  
گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای  
ور خدایی باشد ای جان پدر  
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم  
راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود  
بانگ زد کای جان و فرزندان من  
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست  
ليك بنمایم نشانی با شما  
نور چشمانم چو آن جا گه روید  
آن زمان که خفته باشد آن حکیم  
گر بدزدی و توانی ساحر است  
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است  
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب  
این نشان راست دادم جان باب  
جان بابا چون بخسبد ساحری  
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود  
ليك حیوانی که چوپانش خداست  
جادویی که حق کند حق است و راست  
جان بابا این نشان قاطع است

هست پیدا گفتن این را مرتهن  
ليك راز از پیش چشم دور نیست  
تا شود پیدا شما را این خفا  
از مقام خفتنش آگه شوید  
آن عصا را قصد کن بگذار بیم  
چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است  
او رسول ذو الجلال و مهتدی است  
سر نگون آید خدا را گاه حرب  
بر نویس الله اعلم بالصواب  
سحر و مکرش را نباشد رهبری  
چون که خفت آن جهد او ساکن شود  
گرگ را آن جا امید و ره کجاست  
جادویی خواندن مر آن حق را خطاست  
گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

گر بمیری تو نمیرد این سبق  
بیش و کم کن را ز قرآن مانع  
طاعنان را از حدیثت رافضم  
تو به از من حافظی دیگر مجو  
نام تو بر زر و بر نقره زرم  
در محبت قهر من شد قهر تو  
چون نماز آرند پنهان می شوند  
دینت پنهان می شود زیر زمین  
کور گردانم دو چشم عاق را  
دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه  
تو مترس از نسخ دین ای مصطفا  
صادقی هم خرقه‌ی موسیستی  
کفرها را در کشد چون ازدها  
چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای  
تو بخسب ای شه مبارک خفتنی  
بهر پیکار تو زه کرده کمان  
قوس نورت تیر دوزش می کند  
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت  
کار او بی رونق و بی تاب شد  
تا به مصر از بهر این پیکار زفت  
طالب موسی و خانه‌ی او شدند  
موسی اندر زیر نخلی خفته بود  
که برو آن سوی نخلستان بجو  
خفته‌ای که بود بیدار جهان  
عرش و فرشش جمله در زیر نظر  
خود چه بیند دید اهل آب و گل  
گر بخسبد بر گشاید صد بصر  
طالب دل باش و در پیکار باش  
نیست غایب ناظرت از هفت و شش  
لیک کی خسبد دلم اندر وسن  
جان فدای خفتگان دل بصیر  
در نگنجد در هزاران مثنوی  
بهر دزدی عصا کردند ساز  
کز پیشش باید شدن وانگه ربود

مصطفی را وعده کرد الطاف حق  
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم  
من تو را اندر دو عالم حافظم  
کس نتاند بیش و کم کردن در او  
رونقت را روز روز افزون کنم  
منبر و محراب سازم بهر تو  
نام تو از ترس پنهان می‌گوند  
از هراس و ترس کفار لعین  
من مناره پر کنم آفاق را  
چاکرانت شهرها گیرند و جاه  
تا قیامت باقیش داریم ما  
ای رسول ما تو جادو نیستی  
هست قرآن مر ترا همچون عصا  
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای  
قاصدان را بر عصایت دست نی  
تن بخفته نور تو بر آسمان  
فلسفی و آن چه پوزش می کند  
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت  
جان بابا چون که ساحر خواب شد  
هر دو بوسیدند گورش را و رفت  
چون به مصر از بهر آن کار آمدند  
اتفاق افتاد کان روز ورود  
پس نشان دادندشان مردم بدو  
چون بیامد دید در خرما بنان  
بهر نازش بسته او دو چشم سر  
ای بسا بیدار چشم خفته دل  
آن که دل بیدار دارد، چشم سر  
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش  
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش  
گفت پیغمبر که خسبد چشم من  
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر  
وصف بیداری دل ای معنوی  
چون بدیدندش که خفته ست او دراز  
ساحران قصد عصا کردند زود

اندکی چون پیشتر کردند ساز  
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا  
بعد از آن شد ازدها و حمله کرد  
رو در افتادن گرفتند از نهیب  
پس یقین شان شد که هست از آسمان  
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید  
پس فرستادند مردی در زمان  
که امتحان کردیم و ما را کی رسد  
مجرم شاهیم ما را عفو خواه  
عفو کرد و در زمان نیکو شدند  
گفت موسی عفو کردم ای کرام  
من شما را خود ندیدم ای دو یار  
همچنان بیگانه شکل و آشنا  
پس زمین را بوسه دادند و شدند

اندر آمد آن عصا در اهتزاز  
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا  
هر دوان بگریختند و روی زرد  
غلط غلطان منهزم در هر نشیب  
ز آنکه می دیدند حد ساحران  
کارشان تا نزع و جان کندن رسید  
سوی موسی از برای عذر آن  
امتحان تو اگر نبود حسد  
ای تو خاص الخاص درگاه اله  
پیش موسی بر زمین سر می زدند  
گشت بر دوزخ تن و جانان حرام  
اعجمی سازید خود را ز اعتذار  
در نبرد آید بهر پادشا  
انتظار وقت و فرصت می بندند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که  
این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران  
و عده هاشان کرد و پیشین هم بداد  
بعد از آن می گفت هین ای سابقان  
بر فشانم بر شما چندان عطا  
پس بگفتندش به اقبال تو شاه  
ما در این فن صفریم و پهلوان  
ذکر موسی بند خاطرها شدهست  
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک  
موسی و فرعون در هستی تست  
تا قیامت هست از موسی نتاج  
این سفال و این پلیته دیگر است  
گر نظر در شیشه داری گم شوی  
ور نظر بر نور داری وارهی  
از نظرگاه است ای مغز وجود

دادشان تشریفهای بس گران  
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد  
گر فزون آید اندر امتحان  
که بدرد پردهی جود و سخا  
غالب آیم و شود کارش تباه  
کس ندارد پای ما اندر جهان  
کاین حکایتهاست که پیشین بدهست  
نور موسی نقد تست ای مرد نیک  
باید این دو خصم را در خویش جست  
نور دیگر نیست دیگر شد سراج  
لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است  
ز آنکه از شیشه است اعداد دوی  
از دوی و اعداد جسم منتهی  
اختلاف مومن و کبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل  
پیل اندر خانه‌ی تاریک بود  
از برای دیدنش مردم بسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود

عرضه را آورده بودندش هنود  
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی  
اندر آن تاریکی اش کف می بسود

گفت همچون ناودان است این نهاد  
آن بر او چون باد بیزن شد پدید  
گفت شکل پیل دیدم چون عمود  
گفت خود این پیل چون تختی بده ست  
فهم آن می کرد هر جا می شنید  
آن یکی دالش لقب داد این الف  
اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
نیست کف را بر همه‌ی او دسترس  
کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر  
کف همی بینی و دریا نی عجب  
تیره چشمیم و در آب روشنیم  
آب را دیدی نگر در آب آب  
روح را روحی است کاو می خواندش  
کشت موجودات را می داد آب  
که خدا افکند این زه در کمان  
آن سخن که نیست ناقص آن سر است  
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو  
بر همان صورت بچسبی ای فتی  
سر بجنابانی به بادی بی یقین  
یا مگر پا را از این گل بر کنی  
این حیانت را روش بس مشکل است  
پس شوی مستغنی از گل می روی  
لوت خواره شد مر او را می هلد  
جو فطام خویش از قوت القلوب  
ای تو نور بی حجب را ناپذیر  
تا ببینی بی حجب مستور را  
بلکه بی گردون سفر بی چون کنی  
هین بگو چون آمدی مست آمدی  
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند  
گوش را بر بند و آن گه گوش دار  
در بهاری تو ندیدیستی تموز  
ما بر او چون میوه‌های نیم خام  
ز آنکه در خامی نشاید کاخ را  
سست گیرد شاخها را بعد از آن  
سرد شد بر آدمی ملک جهان  
تا جنینی کار خون آشامی است

آن یکی را کف به خرطوم او فتاد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن یکی را کف چو بر پایش بسود  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
همچنین هر يك به جزوی که رسید  
از نظرگه گفتشان شد مختلف  
در کف هر کس اگر شمعی بدی  
چشم حس همچون کف دست است و بس  
چشم دریا دیگر است و کف دگر  
جنبش کفها ز دریا روز و شب  
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم  
ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
آب را آبی است کاو می راندش  
موسی و عیسی کجا بد کافتاب  
آدم و حوا کجا بود آن زمان  
این سخن هم ناقص است و ابتر است  
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو  
ور بگوید در مثال صورتی  
بسته پایی چون گیا اندر زمین  
لیک پایت نیست تا نقلی کنی  
چون کنی پا را حیانت زین گل است  
چون حیات از حق بگیری ای روی  
شیر خواره چون ز دایه بگسلد  
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب  
حرف حکمت خور که شد نور ستیر  
تا پذیرا گردی ای جان نور را  
چون ستاره سیر بر گردون کنی  
آن چنان کز نیست در هست آمدی  
راههای آمدن یادت نماند  
هوش را بگذار و آن گه هوش دار  
نی نگویم ز آنکه خامی تو هنوز  
این جهان همچون درخت است ای کرام  
سخت گیرد خامها مر شاخ را  
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان  
چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
سخت‌گیری و تعصب خامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش  
نی تو گویی هم بگوش خویشتن  
همچو آن وقتی که خواب اندر روی  
بشنوی از خویش و پنداری فلان  
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
آن تو زفتت که آن نه صد تو است  
خود چه جای حد بیداری است و خواب  
دم مزن تا بشنوی از دم زنان  
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب  
دم مزن تا دم زند بهر تو روح  
همچو کنعان کاشنا می کرد او  
هی بیا در کشتی بابا نشین  
گفت نی من آشنا آموختم  
هین مکن کاین موج طوفان بلاست  
باد قهر است و بلای شمع کش  
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند  
هین مکن که کوه گاه است این زمان  
گفت من کی پند تو بشنوده ام  
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا  
هین مکن بابا که روز ناز نیست  
تا کنون کردی و این دم نازکی است  
لم یلد لم یولد است او از قدم  
ناز فرزندان کجا خواهد کشید  
نیستم مولود پیرا کم بناز  
نیستم شوهر نیم من شهوتی  
جز خضوع و بندگی و اضطرار  
گفت بابا سالها این گفته ای  
چند از اینها گفته ای با هر کسی  
این دم سرد تو در گوشم نرفت  
گفت بابا چه زیان دارد اگر  
همچنین می گفت او پند لطیف  
نه پدر از نصیح کنعان سیر شد  
اندر این گفتن بدند و موج تیز  
نوح گفت ای پادشاه بردبار  
وعده کردی مرا تو بارها  
دل نهادم بر امیدت من سلیم

با تو روح القدس گوید بی منش  
نه من و نه غیر من ای هم تو من  
تو ز پیش خود به پیش خود شوی  
با تو اندر خواب گفته ست آن نهان  
بلکه گردونی و دریای عمیق  
قلزم است و غرقه گاه صد تو است  
دم مزن و الله أعلم بالصواب  
آن چه نامد در زبان و در بیان  
آن چه نامد در کتاب و در خطاب  
آشنا بگذار در کشتی نوح  
که نخواهم کشتی نوح عدو  
تا نگردي غرق طوفان ای مهین  
من بجز شمع تو شمع افروختم  
دست و پا و آشنا امروز لاست  
جز که شمع حق نمی پاید خمش  
عاصم است آن که مرا از هر گزند  
جز حبیب خویش را ندهد امان  
که طمع کردی که من زین دوده ام  
من بری ام از تو در هر دو سرا  
مر خدا را خویشی و انباز نیست  
اندر این درگاه گیرا ناز کیست  
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم  
ناز بابایان کجا خواهد شنید  
نیستم والد جوانا کم گراز  
ناز را بگذار اینجا ای ستی  
اندر این حضرت ندارد اعتبار  
باز می گویی به جهل آشفته ای  
تا جواب سرد بشنودی بسی  
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت  
بشنوی يك بار تو پند پدر  
همچنان می گفت او دفع عنیف  
نه دمی در گوش آن ادبیر شد  
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز  
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار  
که بیابد اهلت از طوفان رها  
پس چرا بر بود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود  
چون که دندان تو کرمش در فتاد  
تا که باقی تن نگردد زار از او  
گفت بیزارم ز غیر ذات تو  
تو همی‌دانی که چونم با تو من  
زنده از تو شاد از تو عایلی  
متصل نه منفصل نه ای کمال  
ماهیانیم و تو دریای حیات  
تو نگنجی در کنار فکرتی  
پیش از این طوفان و بعد از این مرا  
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن  
نی که عاشق روز و شب گوید سخن  
روی با اطلال کرده ظاهرا  
شکر طوفان را کنون بگماشتی  
ز آنکه اطلال لئیم و بد بدند  
من چنان اطلال خواهم در خطاب  
تا مثنا بشنوم من نام تو  
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را  
آن که پست مثال سنگلاخ  
من بگویم او نگردد یار من  
با زمین آن به که هموارش کنی  
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را  
بهر کنعانی دل تو نشکنم  
گفت نی نی راضی‌ام که تو مرا  
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم  
ننگرم کس را و گر هم بنگرم  
عاشق صنع توام در شکر و صبر  
عاشق صنع خدا با فر بود

خود ندیدی تو سپیدی او کبود  
نیست دندان برکنش ای اوستاد  
گر چه بود آن تو شو بیزار از او  
غیر نبود آن که او شد مات تو  
بیست چندانم که با باران چمن  
مغذی بی‌واسطه و بی‌حایلی  
بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال  
زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات  
نه به معلولی قرین چون علتی  
تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا  
ای سخن بخش نو و آن کهن  
گاه با اطلال و گاهی با دمن  
او که را می‌گوید آن مدحت که را  
واسطه‌ی اطلال را برداشتی  
نه ندایی نه صدایی می‌زدند  
کز صدا چون کوه واگوید جواب  
عاشقم بر نام جان آرام تو  
تا مثنا بشنود نام ترا  
موش را شاید نه ما را در مناخ  
بی‌صدا ماند دم گفتار من  
نیست هم دم با قدم یارش کنی  
حشر گردانم بر آرام از ترا  
لیک از احوال آگه می‌کنم  
هم کنی غرقه اگر باید ترا  
حکم تو جان است چون جان می‌کشم  
او بهانه باشد و تو منظرم  
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر  
عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا  
سوائی

ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا  
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر  
مر مسلمان را رضا باید رضا  
گر بدین راضی شوم باشد شقاق  
پس چه چاره باشدم اندر میان

دی سؤالی کرد سائل مر مرا  
گفت نکته‌ی الرضا بالكفر كفر  
باز فرمود او که اندر هر قضا  
نه قضای حق بود كفر و نفاق  
ور نیم راضی بود آن هم زیان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست  
پس قضا را خواجه از مقضی بدان

هست آثار قضا این کفر راست  
تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست  
کفر از روی قضا هم کفر نیست  
کفر جهل است و قضای کفر علم  
زشتی خط زشتی نقاش نیست  
قوت نقاش باشد آن که او  
گر گشایم بحث این را من به ساز  
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود

نه از این رو که نزاع و خبث ماست  
حق را کافر مخوان اینجا مه ایست  
هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم  
بلکه از وی زشت را بنمودنی است  
هم تواند زشت کردن هم نکو  
تا سؤال و تا جواب آید دراز  
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکر است  
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب  
گفت از ریشم سپیدی کن جدا  
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد  
این سؤال و آن جواب است آن گزین  
آن یکی زد سیلیی مر زید را  
گفت سیلی زن سؤال می‌کنم  
بر قفای تو زدم آمد طراق  
این طراق از دست من بوده‌ست یا  
گفت از درد این فراغت نیستم  
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این

پیش يك آینه‌دار مستطاب  
که عروس نو گزیدم ای فتی  
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد  
که سر اینها ندارد درد دین  
حمله کرد او هم برای کید را  
پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم  
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق  
از قفا گاه تو ای فخر کیا  
که در این فکر و تفکر بیستم  
نیست صاحب درد را این فکر هین

### حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی  
ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید  
قشر جوز و فستق و بادام هم  
مغز علم افزود کم شد پوستش  
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است  
چون تجلی کرد اوصاف قدیم  
ربع قرآن هر که را محفوظ بود  
جمع صورت با چنین معنی ژرف  
در چنین مستی مراعات ادب  
اندر استغنا مراعات نیاز  
خود عصا معشوق عمیان می‌بود  
گفت کوران خود صنایقند پر

گر چه شوقی بود جانشان را بسی  
پوستها شد بس رقیق و واکنید  
مغز چون آگندشان شد پوست کم  
ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش  
وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است  
پس بسوزد وصف حادث را گلیم  
جل فینا از صحابه می‌شنود  
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف  
خود نباشد و ر بود باشد عجب  
جمع ضدین است چون گرد و دراز  
کور خود صندوق قرآن می‌بود  
از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است  
باز صندوقی که خالی شد ز بار  
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد  
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح  
چون شدی بر بامهای آسمان  
جز برای یاری و تعلیم غیر  
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی  
پیش سلطان خوش نشسته در قبول

ز آن که صندوقی بود خالی به دست  
به ز صندوقی که پر موش است و مار  
گشت دلاله به پیش مرد سرد  
شد طلب کاری علم اکنون قبیح  
سرد باشد جست و جوی نردبان  
سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
جهل باشد بر نهادن صیقلی  
زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق  
خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد  
الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند  
بیتها در نامه و مدح و ثنا  
گفت معشوق این اگر بهر من است  
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان  
گفت اینجا حاضری اما و لیک  
آن چه می دیدم ز تو پارینه سال  
من از این چشمه زلالی خورده‌ام  
چشمه می بینم و لیکن آب نی  
گفت پس من نیستم معشوق تو  
عاشقی تو بر من و بر حالتی  
پس نیم کلی مطلوب تو من  
خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی  
هست معشوق آن که او یک تو بود  
چون بیابایی اش نمایی منتظر  
میر احوال است نه موقوف حال  
چون بگوید حال را فرمان کند  
منتها نبود که موقوف است او  
کیمیای حال باشد دست او  
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود  
آن که او موقوف حال است آدمی است  
صوفی ابن الوقت باشد در مثال  
حالتها موقوف عزم و رای او  
عاشق حالی نه عاشق بر منی  
آن که یک دم کم دمی کامل بود

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند  
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها  
گاه وصل این عمر ضایع کردن است  
نیست این باری نشان عاشقان  
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک  
نیست این دم گر چه می بینم وصال  
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام  
راه آبم را مگر زده زنی  
من به بلغار و مرادت در قتل  
حالت اندر دست نبود یا فتنی  
جزو مقصودم ترا اندر زمن  
عشق بر نقد است بر صندوق نی  
مبتدا و منتهایت او بود  
هم هویدا او بود هم نیز سر  
بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال  
چون بخواهد جسمها را جان کند  
منتظر بنشسته باشد حال جو  
دست جنباند شود مس مست او  
خار و نشتر نرگس و نسرین شود  
گه به حال افزون و گاهی در کمی است  
لیک صافی فارغ است از وقت و حال  
زنده از نفخ مسیح آسای او  
بر امید حال بر من می‌تنی  
نیست معبود خلیل آفل بود

و انکه آفل باشد و گه آن و این  
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است  
 برج مه باشد و لیکن ماه نی  
 هست صوفی صفا جو این وقت  
 هست صافی غرق نور ذو الجلال  
 غرقه‌ی نوری که او لم یولد است  
 رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای  
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش  
 منگر آن که تو حقیری یا ضعیف  
 تو به هر حالی که باشی می‌طلب  
 کان لب خشکت گواهی می‌دهد  
 خشکی لب هست پیغامی ز آب  
 کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است  
 این طلب مفتاح مطلوبات تست  
 این طلب همچون خروسی در صیاح  
 گر چه آلت نیستت تو می‌طلب  
 هر که را بینی طلب‌کار ای پسر  
 کز جوار طالبان طالب شوی  
 گر یکی موری سلیمانی بجست  
 هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای

نیست دل بر لا أُحِبُّ الْآفَلین  
 يك زمانی آب و يك دم آتش است  
 نقش بت باشد ولی آگاه نی  
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت  
 این کس نی فارغ از اوقات و حال  
 لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است  
 و نه وقت مختلف را بنده‌ای  
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش  
 بنگر اندر همت خود ای شریف  
 آب می‌جو دایما ای خشک لب  
 کاو به آخر بر سر منبع رسد  
 که به مات آرد یقین این اضطراب  
 این طلب در راه حق مانع‌کشی است  
 این سپاه و نصرت رایات تست  
 می‌زند نعره که می‌آید صباح  
 نیست آلت حاجت اندر راه رب  
 یار او شو پیش او انداز سر  
 و ز ظلال غالبان غالب شوی  
 منگر اندر جستن او سست سست  
 نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده  
 بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی  
 این دعا می‌کرد دایم کای خدا  
 چون مرا تو آفریدی کاهلی  
 بر خران پشت ریش بی‌مراد  
 کاهلم چون آفریدی ای ملی  
 کاهلم من سایه خسبم در وجود  
 کاهلان و سایه خسبان را مگر  
 هر که را پای است جوید روزی  
 رزق را می‌ران به سوی آن حزین  
 چون زمین را پا نباشد جود تو  
 طفل را چون پا نباشد مادرش  
 روزی خواهی به ناگه بی‌تعب  
 مدت بسیار می‌کرد این دعا

نزد هر دانا و پیش هر غبی  
 ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا  
 زخم خواری سست جنبی منبلی  
 بار اسبان و استران نتوان نهاد  
 روزیم ده هم ز راه کاهلی  
 خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود  
 روزی بنوشته‌ای نوعی دگر  
 هر که را پا نیست کن دل سوزی  
 ابر را می‌کش به سوی هر زمین  
 ابر را راند به سوی او دو تو  
 آید و ریزد وظیفه بر سرش  
 که ندارم من ز کوشش جز طلب  
 روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او  
که چه می‌گوید عجب این سست ریش  
راه روزی کسب و رنج است و تعب  
اطلبوا الأرزاق في أسبابها  
شاه و سلطان و رسول حق کنون  
با چنان عزی و نازی کاندراوست  
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد  
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون  
که به هر و عطی بمیراند دویست  
شیر و آهو جمع گردد آن زمان  
کوه و مرغان هم رسایل با دمش  
این و صد چندین مر او را معجزات  
با همه تمکین خدا روزی او  
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش  
این چنین مخدول و افسانده‌ای  
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود  
این چنین گنجی بیامد در میان  
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر  
و آن همی‌خندید ما را هم بده  
او از این تشنیع مردم وین فسوس  
تا که شد در شهر معروف و شهیر  
شد مثل در خام طبعی آن گدا

بر طمع خامی و بر پیکار او  
یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش  
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب  
ادخلوا الأوطان من أبوابها  
هست داود نبی ذو فنون  
که گزیدستش عنایت‌های دوست  
موج بخشایش مدد اندر مدد  
کی بدهست آواز صد چون ارغنون  
آدمی را صوت خویش کرد نیست  
سوی تذکیرش مغفل این از آن  
هر دو اندر وقت دعوت محرمش  
نور رویش بی‌جهات و در جهات  
کرده باشد بسته اندر جستجو  
می‌نیاید با همه پیروزی‌اش  
خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای  
بی‌تجارت پر کند دامن ز سود  
که بر آیم بر فلك بی‌نردبان  
که رسیدت روزی و آمد بشیر  
ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده  
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس  
کاو ز انبان تهی جوید پنیر  
او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إنَّ الله يحب الملحین في الدعاء  
زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او  
تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه  
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید  
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست  
پس گلوی گاو ببرید آن زمان  
چون سرش ببرید شد سوی قصاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن  
ای تقاضاگر درون همچون جنین  
سهل گردان ره نما توفیق ده  
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی  
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر  
چون تقاضا می‌کنی اتمام این  
یا تقاضا را بهل بر ما منه  
زر ببخشش در سر ای شاه غنی  
زهره کی دارد که آید در نظر

بندهی امر تواند از ترس و بیم  
 ذات بی‌تمییز و با تمییز را  
 گوید و از حال آن این بی‌خبر  
 و آن جماد اندر عبادت اوستاد  
 بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی  
 نیست آگه چون بود دیوار و در  
 چون بداند سبحة‌ی صامت دلم  
 جبری از تسبیح سنی بی‌اثر  
 هست جبری را ضد آن در مناص  
 بی‌خبر از حال او وز امر قم  
 جنگشان افکند یزدان از قدر  
 جنس از ناجنس پیدا می‌کند  
 خواه دانا خواه نادان یا خسی  
 یا که قهری در دل لطف آمده  
 کش بود در دل محک جانیی  
 سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم  
 چون مسبح کرده‌ای هر چیز را  
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر  
 آدمی منکر ز تسبیح جماد  
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی  
 چون دو ناطق را ز حال همدگر  
 چون من از تسبیح ناطق غافلم  
 سنی از تسبیح جبری بی‌خبر  
 هست سنی را یکی تسبیح خاص  
 این همی‌گوید که آن ضالست و گم  
 و آن همی‌گوید که این را چه خبر  
 گوهر هر یک هویدا می‌کند  
 قهر را از لطف داند هر کسی  
 لیک لطفی قهر در پنهان شده  
 کم کسی داند مگر ربانیی  
 باقیان زین دو گمانی می‌برند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را یک پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است  
 باز بر پرد دو گامی یا فزون  
 با یکی پر بر امید آشیان  
 شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود  
 نی علی وجهه مکبا او سقیم  
 بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل  
 بر ره یزدان و دین مستوی  
 جان طاق او نگردد جفتشان  
 کوه پنداری و تو برگ کھی  
 او نگردد دردمند از طعنشان  
 گویدش با گمرهی گشتی تو جفت  
 یا به طعن طاعنان رنجور حال

علم را دو پر گمان را یک پر است  
 مرغ یک پر زود افتد سر نگون  
 افت و خیزان می‌رود مرغ گمان  
 چون ز ظن و ارست علمش رو نمود  
 بعد از آن یمشی سویا مستقیم  
 با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل  
 گر همه‌ی عالم بگویندش توی  
 او نگردد گرم‌تر از گفتشان  
 و همه گویند او را گمرهی  
 او نیفتد در گمان از طعنشان  
 بلکه گر دریا و کوه آید به گفت  
 هیچ یک ذره نیفتد در خیال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم  
 کودکان مکتبی از اوستاد  
 مشورت کردند در تعویق کار  
 چون نمی‌آید و را رنجوری  
 رنج دیدند از ملال و اجتهاد  
 تا معلم در فتنه در اضطرار  
 که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار  
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد  
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست  
اندکی اندر خیال افتد از این  
چون در آیی از در مکتب بگو  
آن خیالش اندکی افزون شود  
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین  
تا چو سی کودک تو اثر این خبر  
هر یکی گفتش که شایاش ای ذکی  
متفق گشتند در عهد وثیق  
بعد از آن سوگند داد او جمله را  
رای آن کودک بچربید از همه  
آن تفاوت هست در عقل بشر  
زین قبل فرمود احمد در مقال

هست او چون سنگ خارا برقرار  
که بگوید اوستا چونی تو زرد  
این اثر یا از هوا یا از تبی است  
تو برادر هم مدد کن این چنین  
خیر باشد اوستا احوال تو  
کز خیالی عاقلی مجنون شود  
در پی ما غم نمایند و حنین  
متفق گویند یابد مستقر  
باد بختت بر عنایت متکی  
که نگرداند سخن را یک رفیق  
تا که غمازی نگوید ماجرا  
عقل او در پیش می رفت از رمه  
که میان شاهدان اندر صور  
در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلا در اصل بود  
بر خلاف قول اهل اعتزال  
تجربه و تعلیم بیش و کم کند  
باطل است این ز انکه رای کودکی  
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد  
خود فزون آن به که آن از فطرت است  
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود

بر وفاق سنیان باید شنود  
که عقول از اصل دارند اعتدال  
تا یکی را از یکی اعلم کند  
که ندارد تجربه در مسلکی  
پیر با صد تجربه بویی نبرد  
تا ز افزونی که جهد و فکرت است  
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را  
روز گشت و آمدند آن کودکان  
جمله استادند بیرون منتظر  
ز انکه منبع او بدهست این رای را  
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن  
او در آمد گفت استا را سلام  
گفت استا نیست رنجی مر مرا  
نفی کرد اما غبار و هم بد  
اندر آمد دیگری گفت این چنین  
همچنین تا وهم او قوت گرفت

بر همین فکرت ز خانه تا دکان  
تا در آید اول آن یار مصر  
سر امام آید همیشه پای را  
کاو بود منبع ز نور آسمان  
خیر باشد رنگ رویت زردفام  
تو برو بنشین مگو یاوه هلا  
اندکی اندر دلش ناگاه زد  
اندکی آن وهم افزون شد بدین  
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان  
سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد  
گفتن هر يك خداوند و ملك  
که بدعوی الهی شد دلیر  
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن  
بر زمین گر نیم گز راهی بود  
بر سر دیوار عالی گر روی  
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم

زد دل فرعون را رنجور کرد  
آن چنان کردش ز وهمی منهك  
ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر  
ز آنکه در ظلمات شد او را وطن  
آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود  
گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی  
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم  
خشمگین با زن که مهر اوست سست  
خود مرا آگه نکرد از رنگ من  
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت  
آمد و در را به تندى واگشاد  
گفت زن خیر است چون زود آمدی  
گفت کوری رنگ و حال من ببین  
تو درون خانه از بغض و نفاق  
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت  
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج  
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم  
گفت ای خواجه بیارم آینه  
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت  
جامه‌ی خواب مرا رو گستران  
زن توقف کرد مردش بانگ زد

بر جهید و می‌کشانید او گلیم  
من بدین حالم نپرسید و نجست  
قصد دارد تا رهد از ننگ من  
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت  
کودکان اندر پی آن اوستاد  
که مبادا ذات نیکت را بدی  
از غم بیگانگان اندر حنین  
می‌نبینی حال من در احتراق  
وهم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت  
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج  
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم  
تا بدانی که ندارم من گنه  
دایما در بغض و کینى و عنت  
تا بخشیم که سر من شد گران  
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز  
گر بگویم متهم دارد مرا  
فال بد رنجور گرداند همی  
قول پیغمبر قبوله یفرض  
گر بگویم او خیالی بر زند  
مر مرا از خانه بیرون می‌کند  
جامه خوابش کرد و استاد افتاد  
کودکان آن جا نشستند و نهان  
کاین همه کردیم و ما زندانییم

گفت امکان نی و باطن پر ز سوز  
ور نگویم جد شود این ماجرا  
آدمی را که نبودستش غمی  
ان تمارضتم لدینا تمرضوا  
فعل دارد زن که خلوت می‌کند  
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند  
آه آه و ناله از وی می‌بزد  
درس می‌خواندند با صد اندهان  
بد بنایی بود ما بد بانسیم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش  
گفت آن زیرک که ای قوم پسند  
چون همی خواندند گفت ای کودکان  
درد سر افزایش استا را ز بانگ  
گفت استا راست می گوید روید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر  
سجده کردند و بگفتند ای کریم  
پس برون جستند سوی خانه ها  
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت  
عذر آوردند کای مادر تو بیست  
از قضای آسمان استاد ما  
مادران گفتند مکر است و دروغ  
ما صباح آییم پیش اوستا  
کودکان گفتند بسم الله روید

دور بادا از تو رنجوری و بیم  
همچو مرغان در هوای دانه ها  
روز کتاب و شما با لهُو جفت  
این گناه از ما و از تقصیر نیست  
گشت رنجور و سقیم و مبتلا  
صد دروغ آرید بهر طمع دوع  
تا ببینیم اصل این مکر شما  
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد  
بامدادان آمدند آن مادران  
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف  
آه آهی می کند آهسته او  
خیر باشد اوستاد این درد سر  
گفت من هم بی خبر بودم از این  
من بدم غافل به شغل قال و قیل  
چون به جد مشغول باشد آدمی  
از زنان مصر یوسف شد سمر  
پاره پاره کرده ساعدهای خویش  
ای بسا مرد شجاع اندر حراب  
او همان دست آورد در گیرودار  
خود ببیند دست رفته در ضرر

خفته استا همچو بیمار گران  
سر بیسته رو کشیده در سجاف  
جملگان گشتند هم لاجول گو  
جان تو ما را نبوده زین خبر  
آگهم مادر غران کردند هین  
بود در باطن چنین رنجی ثقیل  
او ز دید رنج خود باشد عمی  
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر  
روح واله که نه پس بیند نه پیش  
که ببرد دست یا پایش ضراب  
بر گمان آن که هست او برقرار  
خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهی  
پای روح است

رو بجو لابس لباسی را ملیس  
غیر ظاهر دست و پای دیگر است  
آن حقیقت دان مدانش از گزاف

تا بدانی که تن آمد چون لباس  
روح را توحید الله خوشتر است  
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف

آن تویی که بی بدن داری بدن

پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استأنس بي

ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای  
خلوت او را بود هم خواب و ندیم  
بود از انفاس مرد و زن ملول  
سهل شد هم قوم دیگر را سفر  
عاشق است آن خواجه بر آهنگری  
میل آن را در دلش انداختند  
خار و خس بی آب و بادی کی رود  
پر دولت بر گشا همچون هما  
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین  
جاهلان آخر به سر بر می‌زنند  
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای  
بود درویشی به کهساری مقیم  
چون ز خالق می‌رسید او را شمول  
همچنان که سهل شد ما را حضر  
آن چنان که عاشقی بر سروری  
هر کسی را بهر کاری ساختند  
دست و پا بی میل جنبان کی شود  
گر ببینی میل خود سوی سما  
ور ببینی میل خود سوی زمین  
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند  
ز ابتدای کار آخر را ببین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

که ترازو ده که بر سنجم زری  
گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست  
گفت بس بس این مضاحك را بمان  
خویشتن را کر مکن هر سو مچه  
تا نپنداری که بی معنیستم  
دست لرزان جسم تو نامنتعش  
دست لرزد پس بریزد زر خرد  
تا بجویم زر خود را در غبار  
گوییم غلبیر خواهم ای جری  
جای دیگر رو از اینجا و السلام

آن یکی آمد به پیش زرگری  
گفت خواجه رو مرا غربال نیست  
گفت جاروبی ندارم در دکان  
من ترازویی که می‌خواهم بده  
گفت بشنیدم سخن کر نیستم  
این شنیدم لیک پیری مرتعش  
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد  
پس بگویی خواجه جاروبی بیار  
چون بروبی خاك را جمع آوری  
من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار  
عهد کردم زین نچینم در زمن  
من نچینم از درخت منتعش  
تا در آمد امتحانات قضا  
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید  
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

اندر آن که بود اشجار و ثمار  
گفت آن درویش یا رب با تو من  
جز از آن میوه که باد انداختش  
مدتی بر نذر خود بودش وفا  
زین سبب فرمود استثنا کنید  
هر زمان دل را دگر میلی دهم

کل اصباح لنا شأن جدید  
در حدیث آمد که دل همچون پری است  
باد پر را هر طرف راند گزاف  
در حدیث دیگر این دل دان چنان  
هر زمان دل را دگر رای بود  
پس چرا ایمن شوی بر رای دل  
این هم از تاثیر حکم است و قدر  
نیست خود از مرغ پران این عجب  
این عجب که دام بیند هم و تد  
چشم باز و گوش باز و دام پیش

کل شیء عن مرادی لا یحید  
در بیابانی اسیر صرصری است  
گه چپ و گه راست با صد اختلاف  
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان  
آن نه از وی لیک از جایی بود  
عهد بندی تا شوی آخر خجل  
چاه می بینی و نتوانی حذر  
که نبیند دام و افتد در عطب  
گر بخواهد ور نخواهد میفتد  
سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا  
بینی اندر دلق مهتر زاده ای  
در هوای نابکاری سوخته  
خان و مان رفته شده بد نام و خوار  
زاهدی بیند بگوید ای کیا  
کاندر این ادبار زشت افتاده ام  
همتی تا بو که من زین وار هم  
این دعا می خواهد او از عام و خاص  
دست باز و پای باز و بند نی  
از کدامین بند می جویی خلاص  
بند تقدیر و قضای مختفی  
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است  
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند  
ای عجب این بند پنهان گران  
دیدن آن بند احمد را رسد  
دید بر پشت عیال بو لهب  
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید  
باقیانش جمله تاویلی کنند  
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو  
که دعایی همتی تا وار هم  
آن که بیند این علامتها پدید  
داند و پوشد به امر ذو الجلال  
این سخن پایان ندارد آن فقیر

سر برهنه در بلا افتاده ای  
اقمشه و املاک خود بفروخته  
کام دشمن می رود ادباروار  
همتی می دار از بهر خدا  
مال و زر و نعمت از کف داده ام  
زین گل تیره بود که بر جهم  
کالخلاص و الخلاص و الخلاص  
نی موکل بر سرش نی آهنی  
و از کدامین حبس می جویی مناص  
که نبیند آن بجز جان صفی  
بدتر از زندان و بند آهن است  
حفره گر هم خشت زندان بر کند  
عاجز از تکسیر آن آهنگران  
بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد  
تنگ هیزم گفت حماله ی حطب  
که پدید آید بر او هر ناپدید  
کاین ز بی هوشی است و ایشان هوشمند  
گشته و نالان شده او پیش تو  
تا از این بند نهان بیرون جهم  
چون نداند او شقی را از سعید  
که نباشد کشف راز حق حلال  
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امروز از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت  
باز صبری کرد و خود را وا کشید  
طبع را بر خوردن آن چیر کرد  
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا  
گشت اندر نذر و عهد خویش سست  
چشم او بگشاد و گوش او کشید

بخش می‌کردند مسروقات خویش  
مردم شحنه بر افتادند زود  
جمله را ببرید و غوغایی بخاست  
پاش را می‌خواست هم کردن سقط  
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین  
دست او را تو چرا کردی جدا  
پیش شحنه داد آگاهیش تفت  
که ندانستم خدا بر من گواه  
ای کریم و سرور اهل بهشت  
می‌شناسم من گناه خویش را  
پس یمینم برد دادستان او  
تا رسید آن شومی جرات به دست  
باد ای والی فدای حکم دوست  
تو ندانستی ترا نبود وبال  
با خدا سامان پیچیدن کجاست  
که بریده حلق او هم حلق او  
بر کنار بام محبوس قفص  
گشته از حرص گلو مأخوذ شست  
شومی فرج و گلو رسوا شده  
از گلو و رشوتی او زرد رو  
از عروج چرخشان شد سد باب  
دید در خود کاهلی اندر نماز  
دید علت خوردن بسیار از آب  
آن چنان کرد و خدایش داد تاب  
گشت او سلطان و قطب العارفین  
مرد زاهد را در شکوی ببست  
کرد معروفش بدین آفات حلق

پنج روز آن باد امرودی نریخت  
بر سر شاخی مرودی چند دید  
باد آمد شاخ را سر زیر کرد  
جوع و ضعف و قوت جذب قضا  
چون که از امرودبن میوه سکست  
هم در آن دم گوشمال حق رسید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را  
بیست از دزدان بدند آن جا و بیش  
شحنه را غماز آگه کرده بود  
هم بدان جا پای چپ و دست راست  
دست زاهد هم بریده شد غلط  
در زمان آمد سواری بس گزین  
این فلان شیخ است و ابدال خدا  
آن عوان بدرید جامه تیز رفت  
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه  
هین بحل کن مرا زین کار زشت  
گفت می‌دانم سبب این نیش را  
من شکستم حرمت ایمان او  
من شکستم عهد و دانستم بد است  
دست ما و پای ما و مغز و پوست  
قسم من بود این ترا کردم حلال  
و انکه او دانست او فرمان رواست  
ای بسا مرغی پریده دانه جو  
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص  
ای بسا ماهی در آب دور دست  
ای بسا مستور در پرده بده  
ای بسا قاضی حبر نیک خو  
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب  
بایزید از بهر این کرد احتراز  
از سبب اندیشه کرد آن نو لباب  
گفت تا سالی نخواهم خورد آب  
این کمینه جهد او بد بهر دین  
چون بریده شد برای حلق دست  
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست  
در عریش او را یکی زایر بیافت  
گفت او را ای عدوی جان خویش  
این چرا کردی شتاب اندر سباق  
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا  
تا نمیرم من مگو این با کسی  
بعد از آن قومی دگر از روزنش  
گفت حکمت را تو دانی کردگار  
آمد الهامش که یک چندی بدند  
که مگر سالوس بود او در طریق  
من نخواهم کان رمه کافر شوند  
این کرامت را بگردیم آشکار  
تا که آن بیچارگان بد گمان  
من ترا بی این کرامتها ز پیش  
این کرامت بهر ایشان دادمت  
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن  
و هم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا  
ساحران را نه که فرعون لعین  
که ببرم دست و پاتان از خلاف  
او همی پنداشت کایشان در همان  
که بودشان لرزه و تخویف و ترس  
او نمی دانست کایشان رسته‌اند  
سایه‌ی خود را از خود دانسته‌اند  
هاون گردون اگر صد بارشان  
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند  
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست  
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز  
گر ببینی خواب در خود را دو نیم  
حاصل اندر خواب نقصان بدن  
این جهان را که به صورت قائم است  
از ره تقلید تو کردی قبول  
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست  
خواب و بیداریت آن دان ای عضد  
او گمان برده که این دم خفته‌ام

کاو به هر دو دست می زنبیل بافت  
در عریشم آمدی سر کرده پیش  
گفت از افراط مهر و اشتیاق  
لیک مخفی دار این را ای کیا  
نه قرینی نه حبیبی نه خسی  
مطلع گشتند بر بافیدنش  
من کنم پنهان تو کردی آشکار  
که در این غم بر تو منکر می شدند  
که خدا رسواش کرد اندر فریق  
در ضلالت در گمان بد روند  
که دهیمت دست اندر وقت کار  
رد نگردند از جناب آسمان  
خود تسلی دادمی از ذات خویش  
وین چراغ از بهر آن بنهادمت  
ترسی و تفریق اجزای بدن  
دفع و هم اسپر رسیدت نیک زفت

کرد تهدید سیاست بر زمین  
پس در آویزم ندارمتان معاف  
و هم و تخویفند و وسواس و گمان  
از تو همها و تهدیدات نفس  
بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند  
چابک و چست و گش و برجسته‌اند  
خرد کوبد اندر این گلزارشان  
از فروغ و هم کم ترسیده‌اند  
گر رود در خواب دستی باک نیست  
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز  
تن درستی چون بخیزی نی سقیم  
نیست باک و نی دو صد پاره شدن  
گفت پیغمبر که حلم نائم است  
سالکان این دیده پیدا بی رسول  
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست  
که ببیند خفته کاو در خواب شد  
بی خبر ز آن کاوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند  
کور را هر گام باشد ترس چاه  
مرد بینا دید عرض راه را  
پا و زانویش نلرزد هر دمی  
خیز فرعونا که ما آن نیستیم  
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست  
بی‌لباس این خوب را اندر کنار  
خوشر از تجرید از تن و ز مزاج

چون بخواهد باز خود قایم کند  
با هزاران ترس می‌آید به راه  
پس بداند او مغاک و چاه را  
رو ترش کی دارد او از هر غمی  
که به هر بانگی و غولی بیستیم  
ور نه خود ما را برهنه‌تر به است  
خوش در آریم ای عدوی نابکار  
نیست ای فرعون بی‌الهام گنج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر  
گفت استر با شتر کای خوش رفیق  
تو نیایی در سر و خوش می‌روی  
من همی‌افتم به رو در هر دمی  
این سبب را باز گو با من که چیست  
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است  
چون بر آیم بر سر کوهی بلند  
پس همه پستی و بالایی راه  
هر قدم را از سر بینش نهم  
تو نبینی پیش خود يك دو سه گام  
یستوي الأعمی لدیکم و البصیر  
چون جنین را در شکم حق جان دهد  
از خورش او جذب اجزا می‌کند  
تا چهل سالش به جذب جزوها  
جذب اجزا روح را تعلیم کرد  
جامع این ذره‌ها خورشید بود  
آن زمانی که در آبی تو ز خواب  
تا بدانی کان از او غایب نشد

در فراز و شیب و در راه دقیق  
من همی‌آیم به سر در چون غوی  
خواه در خشکی و خواه اندر نمی  
تا بدانم من که چون باید بزیست  
بعد از آن هم از بلندی ناظر است  
آخر عقبه ببینم هوشمند  
دیده‌ام را وانماید هم اله  
از عثار و اوفتادن وار هم  
دانه بینی و نبینی رنج دام  
في المقام و النزول و المسیر  
جذب اجزا در مزاج او نهد  
تار و پود جسم خود را می‌تند  
حق حریش کرده باشد در نما  
چون نداند جذب اجزا شاه فرد  
بی‌غذا اجزات را داند ربود  
هوش و حس رفته را خواند شتاب  
باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر  
هین عزیرا در نگر اندر خرت  
پیش تو گردآوریم اجزاش را  
دست نی و جزو بر هم می‌نهد  
درنگر در صنعت پاره زنی  
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز  
چشم بگشا حشر را پیدا ببین  
تا ببینی جامعی‌ام را تمام  
که بیوسیده ست و ریزیده برت  
آن سر و دم و دو گوش و پاش را  
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد  
کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی  
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز  
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین  
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنان که وقت خفتن ایمنی  
بر حواس خود نلرزی وقت خواب

از فوات جمله حسهای تنی  
گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این

چون پیمبر در میان امتان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش

يك صباحی گفتش اهل بیت او

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو

تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا

چون ترا رحمی نباشد در درون

ما به او مید توایم ای پیشوا

چون بیار آیند روز حشر تخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار

دست ما و دامن تست آن زمان

گفت پیغمبر که روز رستخیز

من شفیع عاصیان باشم به جان

عاصیان و اهل کبایر را به جهد

صالحان امتم خود فارغند

بلکه ایشان را شفاعتها بود

هیچ وازر ووزر گیری بر نداشت

آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید

هست آن موی سیه هستی او

چون که هستی‌اش نماند پیر اوست

هست آن موی سیه وصف بشر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست

چون بود مویش سپید ار با خود است

ور سر مویی ز وصفش باقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق

بر همه‌ی کفار ما را رحمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است

آسمانی شمع بر روی زمین  
در گشای روضه‌ی دار الجنان  
چون نبی باشد میان قوم خویش  
سخت دل چونی بگو ای نیک خو  
نوحه می‌داریم با پشت دو تو  
یا که رحمت نیست اندر دل ترا  
پس چه او میدستمان از تو کنون  
که بنگذاری تو ما را در فنا  
خود شفیع ما تویی آن روز سخت  
ما به اکرام توایم او میدوار  
که نماند هیچ مجرم را امان  
کی گذارم مجرمان را اشک ریز  
تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران  
وا رهانم از عتاب نقض عهد  
از شفاعتهای من روز گزند  
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود  
من نیم وازر خدایم بر فراشت  
در قبول حق چو اندر کف کمان  
معنی این مو بدان ای بی‌امید  
تا ز هستی‌اش نماند تایی مو  
گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست  
نیست آن مو موی ریش و موی سر  
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر  
شیخ نبود کهل باشد ای پسر  
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست  
او نه پیر است و نه خاص ایزد است  
او نه از عرش است او آفاقی است

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

گر چه جان جمله کافر نعمت است

که چرا از سنگهاشان مالش است

آن سگی که می‌گزد گویم دعا  
این سگان را هم در آن اندیشه دار  
ز آن بی‌آورد اولیا را بر زمین  
خلق را خواند سوی درگاه خاص  
جهد بنماید از این سو بهر پند  
رحمت جزوی بود مر عام را  
رحمت جزوش قرین گشته به کل  
رحمت جزوی به کل پیوسته شو  
تا که جزو است او نداند راه بحر  
چون نداند راه یم کی ره برد  
متصل گردد به بحر آن گاه او  
ور کند دعوت به تقلیدی بود  
گفت پس چون رحم داری بر همه  
چون نداری نوحه بر فرزند خویش  
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست  
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز  
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند  
من چو بینمشان معین پیش خویش  
گر چه بیرونند از دور زمان  
گریه از هجران بود یا از فراق  
خلق اندر خواب می‌بینندشان  
زین جهان خود را دمی پنهان کنم  
حس اسیر عقل باشد ای فلان  
دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد  
حسها و اندیشه بر آب صفا  
دست عقل آن خس به يك سو می‌برد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب  
چون که دست عقل نگشاید خدا  
آب را هر دم کند پوشیده او  
چون که تقوی بست دو دست هوا  
پس حواس چیره محکوم تو شد  
حس را بی‌خواب خواب اندر کند  
هم به بیداری ببیند خوابها

که از این خو و ارهانش ای خدا  
که نباشند از خلائق سنگسار  
تا کندشان رَحْمَةً للعالمین  
حق را خواند که وافر کن خلاص  
چون نشد گوید خدایا در مبند  
رحمت کلی بود همام را  
رحمت دریا بود هادی سبل  
رحمت کل را تو هادی بین و رو  
هر غدیری را کند ز اشباه بحر  
سوی دریا خلق را چون آورد  
ره برد تا بحر همچون سیل و جو  
نه از عیان و وحی و تاییدی بود  
همچو چوپانی به گرد این رمه  
چون که فصاد اجلشان زد به نیش  
دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست  
خود نباشد فصل دی همچون تموز  
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند  
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش  
با من‌اند و گرد من بازی‌کنان  
با عزیزانم وصال است و عناق  
من به بیداری همی‌بینم عیان  
برگ حس را از درخت افشان کنم  
عقل اسیر روح باشد هم بدان  
کارهای بسته را هم ساز کرد  
همچو خس بگرفته روی آب را  
آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس چو يك سو رفت پیدا گشت آب  
خس فزاید از هوا بر آب ما  
آن هوا خندان و گریان عقل تو  
حق گشاید هر دو دست عقل را  
چون خرد سالار و مخدوم تو شد  
تا که غیبها ز جان سر بر زند  
هم ز گردون بر گشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر  
پیش او مهمان شد او وقت تموز  
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست  
اندر این اندیشه تشویشش فزود  
اوست تنها مصحفی آویخته  
تا بپرسم نی خمش صبری کنم  
صبر کرد و بود چندی در حرج

مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر  
هر دو زاهد جمع گشته چند روز  
چون که نابیناست این درویش راست  
که جز او را نیست اینجا باش و بود  
من نیم گستاخ یا آمیخته  
تا به صبری بر مرادی بر زخم  
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر  
از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا  
جمله را با هم دگر در می‌فگند  
صنعت زراد او کم دیده بود  
کاین چه شاید بود و ابرسم از او  
باز با خود گفت صبر اولیتر است  
چون نپرسی زودتر کشف شود  
ور بپرسی دیرتر حاصل شود  
چون که لقمان تن بزد هم در زمان  
پس زره سازید و در پوشید او  
گفت این نیکو لباس است ای فتی  
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است  
صبر را با حق قرین کرد ای فلان  
صد هزاران کیمیا حق آفرید

دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها  
ز آهن پولاد آن شاه بلند  
در عجب می‌ماند و وسواسش فزود  
که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو  
صبر تا مقصود زوتر رهبر است  
مرغ صبر از جمله پیران‌تر بود  
سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود  
شد تمام از صنعت داود آن  
پیش لقمان کریم صبر خو  
در مصاف و جنگ دفع زخم را  
که پناه و دافع هر جا غمی است  
آخر و العصر را آگه بخوان  
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او  
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان  
نیم شب آواز قرآن را شنید  
که ز مصحف کور می‌خواندی درست  
گفت آیا ای عجب با چشم کور  
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای  
اصبعت در سیر پیدا می‌کند  
گفت ای گشته ز جهل تن جدا  
من ز حق در خواستم کای مستعان  
نیستم حافظ مرا نوری بده  
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان  
آمد از حضرت ندا کای مرد کار

کشف گشتش حال مشکل در زمان  
جست از خواب آن عجایب را بدید  
گشت بی‌صبر و از آن حال جست  
چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور  
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای  
که نظر بر حرف داری مستند  
این عجب می‌داری از صنع خدا  
بر قرأت من حریصم همچو جان  
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره  
که بگیرم مصحف و خوانم عیان  
ای به هر رنجی به ما او میدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا  
هر زمان که قصد خواندن باشدت  
من در آن دم وادهم چشم ترا  
همچنان کرد و هر آن گاهی که من  
آن خبیری که نشد غافل ز کار  
باز بخشد بینشم آن شاه فرد  
زین سبب نبود ولی را اعتراض  
گر بسوزد باغت انگورت دهد  
آن شل بی دست را دستی دهد  
لا نسلم و اعتراض از ما برفت  
چون که بی آتش مرا گرمی رسد  
بی چراغی چون دهد او روشنی

که ترا گوید به هر دم برتر آ  
یا ز مصحفها قرائت بایدت  
تا فرو خوانی معظم جوهر را  
واگشایم مصحف اندر خواندن  
آن گرامی پادشاه و کردگار  
در زمان همچون چراغ شب نور  
هر چه بستاند فرستد اعتیاض  
در میان ماتمی سورت دهد  
کان غمها را دل مستی دهد  
چون عوض می آید از مفقود زفت  
راضیم گر آتش ما را کشد  
گر چراغ شد چه افغان می کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان  
که ندارند اعتراضی در جهان  
که گهی دوزند و گاهی می درند  
که دهانشان بسته باشد از دعا  
جستن دفع قضاشان شد حرام  
کفرشان آید طلب کردن خلاص  
که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را  
گفت بهلول آن یکی درویش را  
گفت چون باشد کسی که جاودان  
سیل و جوها بر مراد او روند  
زندگی و مرگ، سرهنگان او  
هر کجا خواهد فرستد تعزیت  
سالکان راه هم بر کام او  
هیچ دندان‌ی نخندد در جهان  
گفت ای شه راست گفתי همچنین  
این و صد چندینی ای صادق و لیک  
آن چنان که فاضل و مرد فضول  
آن چنانش شرح کن اندر کلام  
ناطق کامل چو خوان باشی بود  
که نماید هیچ مهمان بی‌نوا  
همچو قرآن که به معنی هفت توست

چونی ای درویش واقف کن مرا  
بر مراد او رود کار جهان  
اختران ز آن سان که خواهد آن شوند  
بر مراد او روانه کو به کو  
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت  
ماندگان از راه هم در دام او  
بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان  
در فر و سیمای تو پیداست این  
شرح کن این را بیان کن نیک نیک  
چون به گوش او رسد آرد قبول  
که از آن بهره بیابد عقل عام  
خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود  
هر کسی یابد غذای خود جدا  
خاص را و عام را مطعم در اوست

گفت این باری یقین شد پیش عام  
هیچ برگی در نیفتد از درخت  
از دهان لقمه نشد سوی گلو  
میل و رغبت کان زمام آدمی است  
در زمینها و آسمانها ذره‌ای  
جز به فرمان قدیم نافذش  
که شمرد برگ درختان را تمام  
این قدر بشنو که چون کلی کار  
چون قضای حق رضای بنده شد  
نی تکلف نه پی مزد و ثواب  
زندگی خود نخواهد بهر خود  
هر کجا امر قدم را مسلکی است  
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج  
هست ایمانش برای خواست او  
ترك کفرش هم برای حق بود  
این چنین آمد ز اصل آن خوی او  
آن گهان خندد که او بیند رضا  
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود  
پس چرا لابه کند او یا دعا  
مرگ او و مرگ فرزندان او  
نزع فرزندان بر آن با وفا  
پس چرا گوید دعا الا مگر  
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود  
رحم خود را او همان دم سوخته است  
دوزخ اوصاف او عشق است و او  
هر طروقی این فروقی کی شناخت

که جهان در امر یزدان است رام  
بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت  
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا  
جنبش آن رام امر آن غنی است  
پر نجنباند نگردد پره‌ای  
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش  
بی‌نهایت کی شود در نطق رام  
می‌نگردد جز به امر کردگار  
حکم او را بنده‌ای خواهنده شد  
بلکه طبع او چنین شد مستطاب  
نی پی ذوق حیات مستلذ  
زندگی و مردگی پیشش یکی است  
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج  
نه برای جنت و اشجار و جو  
نه ز بیم آن که در آتش رود  
نه ریاضت نه به جست و جوی او  
همچو حلوای شکر او را قضا  
نه جهان بر امر و فرمانش رود  
که بگردان ای خداوند این قضا  
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو  
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا  
در دعا بیند رضای دادگر  
می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد  
که چراغ عشق حق افروخته ست  
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو  
جز دقوی تا در این دولت بتاخت

### قصه‌ی دقوی و کراماتش

آن دقوی داشت خوش دیباجه‌ای  
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان  
در مقامی مسکنی کم ساختی  
گفت در يك خانه گر باشم دو روز  
غرة المسکن أحاذره أنا  
لا أعود خلق قلبي بالمكان  
روز اندر سیر بد شب در نماز  
منقطع از خلق نه از بد خویی

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای  
شب روان را گشته زو روشن روان  
کم دو روز اندر دهی انداختی  
عشق آن مسکن کند در من فروز  
انقلي يا نفس سافر للغنا  
کي يكون خالصا في الامتحان  
چشم اندر شاه باز او همچو باز  
منفرد از مرد و زن نی از دویی

مشفقى بر خلق و نافع همچو آب  
نيك و بد را مهربان و مستقر  
گفت پيغمبر شما را اى مهان  
ز آن سبب كه جمله اجزاي منيد  
جزو از كل قطع شد بي كار شد  
تا نپيوندد به كل بار دگر  
ور بجنبد نيست آن را خود سند  
جزو از اين كل گر برد يك سو رود  
قطع و وصل او نيايد در مقال

خوش شفيعى و دعائش مستجاب  
بهتر از مادر شهى تر از پدر  
چون پدر هستم شفيق و مهربان  
جزو را از كل چرا بر مى كنيد  
عضو از تن قطع شد مردار شد  
مرده باشد نبودش از جان خبر  
عضو نو بپريده هم جنبش كند  
اين نه آن كل است كاو ناقص شود  
چيز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوی

مر على را در مثالی شیر خواند  
از مثال و مثل و فرق آن بران  
آن كه در فتوى امام خلق بود  
آن كه اندر سير مه را مات كرد  
با چنين تقوى و اوراد و قيام  
در سفر معظم مرادش آن بدى  
اين همى گفتى چو مى رفتى به راه  
يا رب آنها را كه بشناسد دلم  
و انكه نشناسم تو اى يزدان جان  
حضرتش گفتى كه اى صدر مهين  
مهر من دارى چه مى جويى دگر  
او بگفتى يا رب اى داناي راز  
در ميان بحر اگر بنشسته‌ام  
همچو داودم نود نعجه مر است  
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه  
شهوت و حرص نران پيشى بود  
حرص مردان از ره پيشى بود  
آن يكي حرص از كمال مردى است  
آه سرى هست اينجا بس نهان  
همچو مستسقى كز آبش سير نيست  
بى نهايت حضرت است اين بارگاه

شير مثل او نباشد گر چه راند  
جانب قصه‌ی دقوی اى جوان  
گوی تقوی از فرشته می‌ر بود  
هم ز دين دارى او دين رشك خورد  
طالب خاصان حق بودى مدام  
كه دمی بر بنده‌ی خاصى زدى  
كن قرين خاصگانم اى اله  
بنده و بسته ميان و مجلم  
بر من محجوبشان كن مهربان  
اين چه عشق است و چه استسقا است اين  
چون خدا با تست چون جويى بشر  
تو گشودى در دلم راه نياز  
طمع در آب سبو هم بسته‌ام  
طمع در نعجه‌ی حريفم هم بجاست  
حرص اندر غير تو ننگ و تباه  
و آن هيزان ننگ و بد كيشى بود  
در مخنث حرص سوى پس رود  
و آن دگر حرص افتضاح و سردى است  
كه سوى خضرى شود موسى دوان  
بر هر آن چه يافتى بالله مايست  
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب كردن موسى خضر را عليهم السلام با كمال نبوت و قربت

بين چه مى گويد ز مشتاقى كلیم  
طالب خضرم ز خود بينى برى

از كلیم حق بياموز اى كريم  
با چنين جاه و چنين پيغمبرى

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای  
کیقبادی رسته از خوف و رجا  
آن تو با تست و تو واقف بر این

در پی نیکو پیی سر گشته‌ای  
چند گردی چند جویی تا کجا  
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید  
می‌روم تا مجمع البحرین من  
اجعل الخضر لأمری سببا  
سالها پرم به پر و بالها  
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان  
این سخن پایان ندارد ای عمو

آفتاب و ماه را کم ره زنید  
تا شوم مصحوب سلطان زمن  
ذاك أو أمضی و أسری حقبا  
سالها چه بود هزاران سالها  
عشق جانان کم مدان از عشق نان  
داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی  
آن دقوقی رحمة الله علیه  
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه  
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ  
تو مبین این پایها را بر زمین  
از ره و منزل ز کوتاه و دراز  
آن دراز و کوتاه اوصاف تن است  
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل  
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر  
سیر جسمانه رها کرد او کنون  
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار  
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای  
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام

گفت سافرت مدی فی خافقیه  
بی‌خبر از راه حیران در اله  
گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ  
ز آنکه بر دل می‌رود عاشق یقین  
دل چه داند اوست مست دلنواز  
رفتن ارواح دیگر رفتن است  
نی به گامی بود نی منزل نه نقل  
جسم ما از جان بیاموزید سیر  
می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون  
تا ببینم در بشر انوار یار  
آفتابی درج اندر ذره‌ای  
بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل  
هفت شمع از دور دیدم ناگهان  
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن  
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت  
این چگونه شمعها افروخته ست  
خلق جویان چراغی گشته بود  
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها

اندر آن ساحل شتابیدم بدان  
بر شده خوش تا عنان آسمان  
موج حیرت عقل را از سر گذشت  
کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست  
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود  
بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ يَشَاء

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع  
باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك  
باز آن يك بار دیگر هفت شد

می‌شکافد نور او جیب فلك  
مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعهها  
آن که يك دیدن کند ادراك آن  
آن که يك دم بیندش ادراك هوش  
چون که پایانی ندارد رو اليك  
پیشتر رفته دوان کان شمعهها  
می شدم بی خویش و مدهوش و خراب  
ساعتی بی هوش و بی عقل اندر این  
باز با هوش آدمم برخاستم

که نیاید بر زبان و گفت ما  
سالها نتوان نمودن از زبان  
سالها نتوان شنودن آن بگوش  
ز انکه لا أحصي ثناء ما عليك  
تا چه چیز است از نشان کبریا  
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب  
اوقتادم بر سر خاک زمین  
در روش گویی نه سر نی پاستم

نمودن آن شمعهها در نظر هفت مرد  
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد  
پیش آن انوار نور روز درد

نورشان می شد به سقف لاجورد  
از صلابت نورها را می سترد

باز شدن آن شمعهها هفت درخت  
باز هر يك مرد شد شکل درخت  
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ  
هر درختی شاخ بر سدره زده  
بیخ هر يك رفته در قعر زمین  
بیخشان از شاخ خندان روی تر  
میوه ای که بر شکافیدی ز زور

چشم از سبزی ایشان نيك بخت  
برگ هم گم گشته از میوهی فراخ  
سدره چه بود از خلا بیرون شده  
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین  
عقل از آن اشکالشان زیر و زیر  
همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق  
این عجب تر که بر ایشان می گذشت  
ز آرزوی سایه جان می باختند  
سایه ای آن را نمی دیدند هیچ  
ختم کرده قهر حق بر دیدهها  
ذره ای را ببند و خورشید نه  
کاروانها بی نوا و این میوهها  
سیب پوسیده هی چیدند خلق  
گفته هر برگ و شکوفه ای آن غصون  
بانگ می آمد ز سوی هر درخت  
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر  
گر کسی می گفتشان کاین سو روید  
جمله می گفتند کاین مسکین مست  
مغز این مسکین ز سودای دراز  
او عجب می ماند یا رب حال چیست

صد هزاران خلق از صحرا و دشت  
از گلیمی سایه بان می ساختند  
صد تفو بر دیده های پیچ پیچ  
که نبیند ماه را ببند سها  
ليك از لطف و کرم نومید نه  
پخته می ریزد چه سحر است ای خدا  
در هم افتاده به یغما خشك خلق  
دم به دم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون  
سوی ما آید خلق شور بخت  
چشمشان بستیم کلاً لا وزر  
تا از این اشجار مستسعد شوید  
از قضاء الله دیوانه شده است  
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز  
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل  
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق  
یا منم دیوانه و خیره شده  
چشم می‌مالم به هر لحظه که من  
خواب چه بود بر درختان می‌روم  
باز چون من بنگرم در منکران  
با کمال احتیاج و افتقار  
ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت  
در هزیمت زین درخت و زین ثمار  
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم  
حتیٰ اذ ما استئیأسَ الرُّسُلُ بگو  
این قرأت خوان که تخفیف کذب  
در گمان افتاد جان انبیا  
جاءهم بعد التثکک نصرنا  
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است  
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست  
گیج گشتیم از دم سوداییان  
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست  
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو  
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب  
زین تنازعها محمد در عجب  
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف  
ای دقوی تیزتر ران هین خموش

يك قدم آن سو نمی‌آرند نقل  
گشته منکر زین چنین باغی و عاق  
دیو چیزی مرا بر سر زده  
خواب می‌بینم خیال اندر زمن  
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم  
که همی‌گیرند زین بستان کران  
ز آرزوی نیم غوره جان سپار  
می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت  
این خلایق صد هزار اندر هزار  
دست در شاخ خیالی در زدم  
تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا  
این بود که خویش بیند محتجب  
ز اتفاق منکری اشقیا  
ترکشان گو بر درخت جان بر آ  
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است  
چون که صحرا از درخت و بر تهی است  
که به نزدیک شما باغ است و خوان  
یا بیابان است یا مشکل رهی است  
چون بود بی‌هوده ور خود هست کو  
این چنین مه‌ری چرا زد صنع رب  
در تعجب نیز مانده بو لهاب  
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف  
چند گویی چند چون قحط است گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت  
گفت راندم پیشتر من نيك بخت  
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی  
بعد از آن دیدم درختان در نماز  
يك درخت از پیش مانند امام  
آن قیام و آن رکوع و آن سجود  
یاد کردم قول حق را آن زمان  
این درختان را نه زانو نه میان  
آمد الهام خدا کای با فروز

باز شد آن هفت جمله يك درخت  
من چسان می‌گشتم از حیرت همی  
صف کشیده چون جماعت کرده ساز  
دیگران اندر پس او در قیام  
از درختان بس شگفتم می‌نمود  
گفت النجم و شجر را یسجدان  
این چه ترتیب نماز است آن چنان  
می‌عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت  
بعد دیری گشت آنها هفت مرد

جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان  
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه  
قوم گفتندم جواب آن سلام  
گفتم آخر چون مرا بشناختند  
از ضمیر من بدانستند زود  
پاسخم دادند خندان کای عزیز  
بر دلی کاو در تحیر با خداست  
گفتم ار سوی حقایق بشکفند  
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی  
بعد از آن گفتند ما را آرزوست  
گفتم آری لیک یک ساعت که من  
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک  
دانه‌ی پر مغز با خاک دژم  
خویشتن در خاک کلی محو کرد  
از پس آن محو قبض او نماند  
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد  
سر چنین کردند هین فرمان تراست  
ساعتی با آن گروه مجتبی  
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان  
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست  
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی  
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست  
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او  
منتصب بر هر طویله رایضی  
از هوس گر از طویله بگسلد  
در زمان آخور چیان چست خوش  
حافظان را گر نبینی ای عیار  
اختیاری می‌کنی و دست و پا  
روی در انکار حافظ برده‌ای

تا کیانند و چه دارند از جهان  
کردم ایشان را سلام از انتباه  
ای دقوی مفخر و تاج کرام  
پیش از این بر من نظر نداشتند  
یکدگر را بنگریدند از فرود  
این بپوشیده ست اکنون بر تو نیز  
کی شود پوشیده راز چپ و راست  
چون ز اسم حرف رسمی واقفند  
آن ز استغراق دان نز جاهلی  
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست  
مشکلاتی دارم از دور زمن  
که به صحبت روید انگوری ز خاک  
خلوتی و صحبتی کرد از کرم  
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد  
پر گشاد و بسط شد مرکب براند  
رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد  
تف دل از سر چنین کردن بخواست  
چون مراقب گشتم و از خود جدا  
ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان  
رست از تلوین که از ساعت برست  
چون نماند محرم بی‌چون شوی  
ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست  
بسته‌اند اندر جهان جستجو  
جز به دستوری نیاید رافضی  
در طویله‌ی دیگران سر در کند  
گوشه‌ی افسار او گیرند و کش  
اختیارت را ببین بی‌اختیار  
بر گشاده ستت چرا حبسی چرا  
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوی به امامت

هین نماز آمد دقوی پیش رو  
تا مزین گردد از تو روزگار  
چشم روشن باید اندر پیشوا  
در امامت پیش کردن کور را  
چشم روشن به و گر باشد سفیه

این سخن پایان ندارد تیز دو  
این یگانه هین دوگانه برگزار  
ای امام چشم روشن در صلا  
در شریعت هست مکروه ای کیا  
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه

کور را پرهیز نبود از قدر  
او پلیدی را نبیند در عبور  
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است  
این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود  
جز به آب چشم نتوان شستن آن  
چون نجس خوانده ست کافر را خدا  
ظاهر کافر ملوث نیست زین  
این نجاست بوییش آید بیست گام  
بلکه بوییش آسمانها بر رود  
این چه می‌گویم به قدر فهم تست  
فهم آب است و وجود تن سبو  
این سبو را پنج سوراخ است ژرف  
أمر غضوا غضه أبصارکم  
از دهانت نطق فهمت را برد  
همچنین سوراخهای دیگر  
گر ز دریا آب را بیرون کنی  
بی‌گه است از نه بگویم حال را  
کان عوضها و بدلها بحر را  
صد هزاران جانور زو می‌خورند  
باز دریا آن عوضها می‌کشد  
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب  
ای ضیاء الحق حسام الدین راد  
تو به نادر آمدی در جان و دل  
چند کردم مدح قوم ما مضمی  
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا  
بهر کتمان مدیح از نامحل  
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل  
حق پذیرد کسره ای دارد معاف  
مرغ و ماهی داند آن ابهام را  
تا بر او آه حسودان کم وزد  
خود خیالش را کجا یابد حسود  
آن خیال او بود از احتیال  
مدح تو گویم برون از پنج و هفت

چشم باشد اصل پرهیز و حذر  
هیچ مومن را مبدا چشم کور  
کور باطن در نجاسات سر است  
آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود  
چون نجاسات بواطن شد عیان  
آن نجاست نیست بر ظاهر و را  
آن نجاست هست در اخلاق و دین  
و آن نجاست بوییش از ری تا به شام  
بر دماغ حور و رضوان بر شود  
مردم اندر حسرت فهم درست  
چون سبو بشکست ریزد آب از او  
اندر او نه آب ماند خود نه برف  
هم شنیدی راست ننهادی تو سم  
گوش چون ریگ است فهمت را خورد  
می‌کشاند آب فهم مضمرت  
بی‌عوض آن بحر را هامون کنی  
مدخل اعواض را و ابدال را  
از کجا آید ز بعد خرجها  
ابرها هم از برونش می‌برند  
از کجا، دانند اصحاب رشد  
ماند بی‌مخلص درون این کتاب  
که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد  
ای دل و جان از قدوم تو خجل  
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا  
تو به نام هر که خواهی کن ثنا  
حق نهاده ست این حکایات و مثل  
لیك بپذیرد خدا جهد المقل  
کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف  
که ستودم مجمل این خوش نام را  
تا خیالش را به دندان کم گزد  
در وثاق موش طوطی کی غنود  
موی ابروی وی است آن نی هلال  
بر نویس اکنون دقوی پیش رفت

مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین

پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم  
در تحیات و سلام الصالحین

مدحها شد جملگی آمیخته  
ز آنکه خود ممدوح جز يك بيش نیست  
دان که هر مدحی به نور حق رود  
مدحها جز مستحق را کی کنند  
همچو نوری تافته بر حایطی  
لاجرم چون سایه سوی اصل راند  
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود  
در حقیقت مادح ماه است او  
مدح او مه راست نی آن عکس را  
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر  
زین بتان خلقان پریشان می شوند  
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است  
با خیالی میل تو چون پر بود  
چون براندی شهوتی پرت بریخت  
پر نگه دار و چنین شهوت مران  
خلق پندارند عشرت می کنند  
وام دار شرح این نکته شدم

کوزه‌ها در يك لگن در ریخته  
کیشها زین روی جز يك کیش نیست  
بر صور و اشخاص عاریت بود  
ليک بر پنداشت گمره می شوند  
حایط آن انوار را چون رابطی  
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند  
سر به چه در کرد و آن را می ستود  
گر چه جهل او به عکسش کرد رو  
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا  
مه به بالا بود و او پنداشت زیر  
شهوت رانده پشیمان می شوند  
وز حقیقت دورتر و امانده است  
تا بدان پر بر حقیقت بر شود  
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت  
تا پر میلست برد سوی جنان  
بر خیالی پر خود بر می کنند  
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوی  
پیش در شد آن دقوی در نماز  
اقتدا کردند آن شاهان قطار  
چون که با تکبیرها مقرون شدند  
معنی تکبیر این است ای امام  
وقت ذبح الله اکبر می کنی  
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل  
گشت کشته تن ز شهوتها و آز  
چون قیامت پیش حق صفها زده  
ایستاده پیش یزدان اشک ریز  
حق همی گوید چه آوردی مرا  
عمر خود را در چه پایان برده‌ای  
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای  
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش  
دست و پا دامت چون بیل و کلند  
همچنین پیغامهای دردگین  
در قیامت این گفتهها دارد رجوع  
قوت استادان از خجلت نماند

قوم همچون اطلس آمد او طراز  
در پی آن مقتدای نامدار  
همچو قربان از جهان بیرون شدند  
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  
همچنین در ذبح نفس کشتی  
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
شد به بسم الله بسمل در نماز  
در حساب و در مناجات آمده  
بر مثال راست خیز رستخیز  
اندر این مهلت که دادم من ترا  
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای  
پنج حس را در کجا پالوده‌ای  
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش  
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند  
صد هزاران آید از حضرت چنین  
و ز خجالت شد دو تا او در رکوع  
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر  
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار  
باز فرمان آیدش بردار سر  
سر بر آرد او دگر ره شرمسار  
باز گوید سر بر آر و باز گو

از رکوع و پاسخ حق بر شمر  
باز اندر رو فتد آن خام کار  
از سجود و واده از کرده خبر  
اندر افتد باز در رو همچو مار  
که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش  
پس نشیند قعه ز آن بار گران  
نعمتت دادم بگو شکر ت چه بود  
رو به دست راست آرد در سلام  
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم

که خطاب هیبتی بر جان زدش  
حضرتش گوید سخن گو با بیان  
دادمت سرمایه هین بنمای سود  
سوی جان انبیا و آن کرام  
سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت  
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو  
رو بگرداند به سوی دست چپ  
هین جواب خویش گو با کردگار  
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد  
از همه نومید شد مسکین کیا  
کز همه نومید گشتم ای خدا  
در نماز این خوش اشارتها ببین  
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز

چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت  
ترک ما گو خون ما اندر مشو  
در تبار و خویش گویندش که خپ  
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار  
جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد  
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا  
اول و آخر تویی و منتها  
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین  
سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز  
و آن جماعت در پی او در قیام  
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد  
در میان موج دید او کشتی  
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم  
تند بادی همچو عزرائیل خاست  
اهل کشتی از مهابت کاسته  
دستها در نوحه بر سر می‌زدند  
با خدا با صد تضرع آن زمان  
سر برهنه در سجود آنها که هیچ  
گفته که بی‌فایده ست این بندگی

اندر آن ساحل در آمد در نماز  
اینست زیبا قوم و بگزیده امام  
چون شنید از سوی دریا داد داد  
در قضا و در بلا و زشتی  
این سه تاریکی و از غرقاب بیم  
موجها آشوفت اندر چپ و راست  
نعره‌ی وا ویلها برخاسته  
کافر و ملحد همه مخلص شدند  
عهدها و نذرها کرده به جان  
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ  
آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه او امید ببریده تمام  
زاهد و فاسق شد آن دم متقی  
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست  
در دعا ایشان و در زاری و آه  
دیو آن دم از عداوت بین بین  
مرگ و جسك ای اهل انكار و نفاق  
چشمتان تر باشد از بعد خلاص  
یادتان ناید که روزی در خطر  
این همی آمد ندا از دیو لیک  
راست فرموده ست با ما مصطفی  
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت  
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر  
اولش پوشیده باشد و آخر آن  
گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود  
حزم چه بود بد گمانی بر جهان

دوستان و خال و عم بابا و مام  
همچو در هنگام جان کندن شقی  
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست  
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه  
بانگ زد کای سگ پرستان علتین  
عاقبت خواهد بدن این اتفاق  
که شوید از بهر شهوت دیو خاص  
دستتان بگرفت یزدان از قدر  
این سخن را نشنود جز گوش نیک  
قطب و شاهنشاه و دریای صفا  
عاقلان بینند ز اول مرتبت  
عقل اول دید و آخر آن مصر  
عقل و جاهل ببیند در عیان  
حزم را سیلاب کی اندر ربود  
دم‌بدم بیند بلای ناگهان

#### تصورات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید  
او چه اندیشد در آن بردن ببین  
می‌کشد شیر قضا در پیشه‌ها  
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق  
گر بترسندی از آن فقر آفرین  
جمله‌شان از خوف غم در عین غم

مرد را بر بود و در پیشه کشید  
تو همان اندیش ای استاد دین  
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها  
زیر آب شور رفته تا به حلق  
گنجهاشان کشف گشتی در زمین  
در پی هستی فتاده در عدم

#### دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید  
گفت یا رب منگر اندر فعلشان  
خوش سلامتشان به ساحل باز بر  
ای کریم و ای رحیم سرمدی  
ای بداده رایگان صد چشم و گوش  
پیش از استحقاق بخشیده عطا  
ای عظیم از ما گناهان عظیم  
ما ز آز و حرص خود را سوختیم  
حرمت آن که دعا آموختی  
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا  
اشك می‌رفت از دو چشمش و آن دعا

رحم او جوشید و اشك او دوید  
دستشان گیر ای شه نیکو نشان  
ای رسیده دست تو در بحر و بر  
در گذار از بد سگالان این بدی  
بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش  
دیده از ما جمله کفران و خطا  
تو توانی عفو کردن در حریم  
وین دعا را هم ز تو آموختیم  
در چنین ظلمت چراغ افروختی  
آن زمان چون مادران با وفا  
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است  
آن دعا حق می‌کند چون او فناست  
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان  
بندگان حق رحیم و بردبار  
مهربان بی‌رشوتان یاریگران  
هین بجو این قوم را ای مبتلا  
رست کشتی از دم آن پهلوان  
که مگر بازوی ایشان در حذر  
پا رهند روبهان را در شکار  
عشقه‌ها با دم خود بازند کاین  
روبها پا را نگه دار از کلوخ  
ما چو روباهیم و پای ما کرام  
حیله‌ی باریک ما چون دم ماست  
دم بجنابانیم ز استدلال و مکر  
طالب حیرانی خلقان شدیم  
تا به افسون مالک دلها شویم  
در گوی و در چهی ای قلتبان  
چون به بستانی رسی زیبا و خوش  
ای مقیم حبس چار و پنج و شش  
ای چو خربنده حریف کون خر  
چون ندادت بندگی دوست دست  
در هوای آن که گویندت زهی  
روبها این دم حیلت را بهل  
در پناه شیر کم ناید کباب  
تو دلا منظور حق آن گه شوی  
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است  
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست  
در گل تیره یقین هم آب هست  
ز آنکه گر آب است مغلوب گل است  
آن دلی کز آسمانها برتر است  
پاک گشته آن ز گل صافی شده  
ترك گل کرده سوی بحر آمده  
آب ما محبوس گل مانده ست هین  
بحر گوید من ترا در خود کشم  
لاف تو محروم می‌دارد ترا  
آب گل خواهد که در دریا رود

آن دعا ز او نیست گفت داور است  
آن دعا و آن اجابت از خداست  
بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان  
خوی حق دارند در اصلاح کار  
در مقام سخت و در روز گران  
هین غنیمت دارشان پیش از بلا  
و اهل کشتی را به جهد خود گمان  
بر هدف انداخت تیری از هنر  
و آن ز دم دانند روباهان غرار  
می‌رهند جان ما را در کمین  
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ  
می‌رهندمان ز صد گون انتقام  
عشقه‌ها بازیم با دم چپ و راست  
تا که حیران ماند از ما زید و بکر  
دست طمع اندر الوهیت زدیم  
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم  
دست وادار از سبال دیگران  
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش  
نغز جایی دیگران را هم بکش  
بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر  
میل شاهی از کجایت خاسته‌ست  
بسته‌ای در گردن جاننت زهی  
وقف کن دل بر خداوندان دل  
روبها تو سوی جیفه کم شتاب  
که چو جزوی سوی کل خود روی  
نیست بر صورت که آن آب و گل است  
دل فراز عرش باشد نی به پست  
لیک ز آن آبت نشاید آب دست  
پس دل خود را مگو کاین هم دل است  
آن دل ابدال یا پیغمبر است  
در فزونی آمده وافی شده  
رسته از زندان گل بحری شده  
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین  
لیک می‌لافی که من آب خوشم  
ترك آن پنداشت کن در من در آ  
گل گرفته پای آب و می‌کشد

گل بماند خشك و او شد مستقل  
 جذب تو نقل و شراب ناب را  
 خواه مال و خواه جان و خواه نان  
 چون نیابی آن خمارت می زند  
 که بد آن مفقود مستی ات بده ست  
 تا نگردد غالب و بر تو امیر  
 حاجت گیری ندارم و اصلم  
 که منم آب و چرا جویم مدد  
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی  
 کاو بود در عشق شیر و انگبین  
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است  
 سایه‌ی دل چون بود دل را غرض  
 یا زبون این گل و آب سیاه  
 می پرستندشان برای گفت و گو  
 دل نظر گاه خدا و آن گاه کور  
 در یکی باشد کدام است آن کدام  
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او  
 زر همی افشانند از احسان و جود  
 می کند بر اهل عالم ز اختیار  
 آن نثار دل بدان کس می رسد  
 هین منه در دامن آن سنگ فجور  
 تا بدانی نقد را از رنگها  
 هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان  
 دامن صدقت درید و غم فزود  
 تا نگیرد عقل دامانشان به چنگ  
 مو نمی گنجد در این بخت و امید

گر رهند پای خود از دست گل  
 آن کشیدن چیست از گل آب را  
 همچنین هر شهوتی اندر جهان  
 هر یکی زینها ترا مستی کند  
 این خمار غم دلیل آن شده ست  
 جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر  
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم  
 آن چنان که آب در گل سر کشد  
 دل تو این آلوده را پنداشتی  
 خود روا داری که آن دل باشد این  
 لطف شیر و انگبین عکس دل است  
 پس بود دل جوهر و عالم عرض  
 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه  
 یا خیالاتی که در ظلمات او  
 دل نباشد غیر آن دریای نور  
 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام  
 ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو  
 دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود  
 از سلام حق سلامت‌ها نثار  
 هر که را دامن درست است و معد  
 دامن تو آن نیاز است و حضور  
 تا ندرد دامنت ز آن سنگها  
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان  
 از خیال سیم و زر چون زر نبود  
 کی نماید کودکان را سنگ سنگ  
 پیر عقل آمد نه آن موی سپید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و  
 حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

شد نماز آن جماعت هم تمام  
 کاین فضولی کیست از ما ای پدر  
 از پس پشت دقوقی مستتر  
 این دعا نی از برون نی از درون  
 بو الفضولانه مناجاتی بکرد  
 مر مرا هم می نماید این چنین  
 کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون رهید آن کشتی و آمد به کام  
 فجفجی افتادشان با همدگر  
 هر یکی با آن دگر گفتند سر  
 گفت هر يك من نکردم کنون  
 گفت مانا کاین امام ما ز درد  
 گفت آن دیگر که ای یار یقین  
 او فضولی بوده است از انقباض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم  
يك از ایشان را ندیدم در مقام  
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر  
درها بودند گویی آب گشت  
در قباب حق شدند آن دم همه  
در تحیر ماندم کاین قوم را  
آن چنان پنهان شدند از چشم او  
سالها در حسرت ایشان بماند  
تو بگویی مرد حق اندر نظر  
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان  
کار از این ویران شده ست ای مرد خام  
تو همان دیدی که ابلیس لعین  
چشم ابلیسانه را يك دم ببند  
ای دقوقی با دو چشم همچو جو  
هین بجو که رکن دولت جستن است  
از همه‌ی کار جهان پرداخته  
نیک بنگر اندر این ای محتجب  
هر که را دل پاک شد از اعتلال

که چه می‌گویند آن اهل کرم  
رفته بودند از مقام خود تمام  
چشم تیز من نشد بر قوم چیر  
نی نشان پا و نی گردی به دشت  
در کدامین روضه رفتند آن رمه  
چون بیوشانید حق بر چشم ما  
مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو  
عمرها در شوق ایشان اشك راند  
کی در آرد با خدا ذکر بشر  
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان  
که بشر دیدی مر اینها را چو عام  
گفت من از آتشم آدم ز طین  
چند بینی صورت آخر چند چند  
هین مبر او مید ایشان را بجو  
هر گشادی در دل اندر بستن است  
کو و کو می‌گو به جان چون فاخته  
که دعا را بست حق بر استجب  
آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر  
وز خدا می‌خواست روزی حلال  
پیش از این گفتیم بعضی حال او  
هم بگویمش کجا خواهد گریخت  
صاحب گاوش بدید و گفت هین  
هین چرا کشتی بگو گاو مرا  
گفت من روزی ز حق می‌خواستم  
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب  
او ز خشم آمد گریبانش گرفت

روز و شب می‌کرد افغان و نفیر  
بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال  
لیک تعویق آمد و شد پنج تو  
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت  
ای به ظلمت گاو من گشته رهین  
ابله طرار انصاف اندر آ  
قبله را از لابه می‌آراستم  
روزی من بود کشتم نك جواب  
چند مشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام  
می‌کشیدش تا به داود نبی  
حجت بارد رها کن ای دغا  
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند  
گفت من با حق دعاها کرده‌ام

که بیا ای ظالم گیج غبی  
عقل در تن آور و با خویش آ  
بر سر و ریش من و خویش ای لوند  
اندر این لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب  
گفت گرد آید هین یا مسلمین  
ای مسلمانان دعا مال مرا  
گر چنین بودی همه عالم بدین  
گر چنین بودی گدایان ضریر  
روز و شب اندر دعایند و ثنا  
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین  
مکسب کوران بود لابه و دعا  
خلق گفتند این مسلمان راست گوست  
این دعا کی باشد از اسباب ملک  
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا  
در کدامین دفتر است این شرع نو  
او به سوی آسمان می کرد رو  
در دل من آن دعا انداختی  
من نمی کردم گزافه آن دعا  
دید یوسف آفتاب و اختران  
اعتمادش بود بر خواب درست  
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم  
اعتمادی داشت او بر خواب خویش  
چون در افکندند یوسف را به چاه  
که تو روزی شه شوی ای پهلوان  
قایل این بانگ ناید در نظر  
قوتی و راحتی و مسندی  
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل  
هر جفا که بعد از آتش می رسید  
همچنان که نوق آن بانگ اَلَسْتُ  
تا نباشد بر بلاشان اعتراض  
لقمه‌ی حکمی که تلخی می نهد  
گل شکر آن را که نبود مستند  
هر که خوابی دید از روز اَلَسْتُ  
می کشد چون اشتر مست این جوال  
کفک تصدیقش به گرد پوز او  
اشتر از قوت چو شیر نر شده  
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او  
در اَلَسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید  
ور بشد اندر تردد صد دله

سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب  
ژاژ بینید و فشار این مهین  
چون از آن او کند بهر خدا  
یک دعا املاک بردندی به کین  
محتشم گشته بدنای و امیر  
لابه‌گویان که تومان ده ای خدا  
ای گشاینده تو بگشا بند این  
جز لب نانی نیابند از عطا  
وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست  
کی کشید این را شریعت خود به سلاک  
یا ز جنس این شود ملکی ترا  
گاو را تو باز ده یا حبس رو  
واقع‌هی ما را نداند غیر تو  
صد امید اندر دلم افراختی  
همچو یوسف دیده بودم خوابها  
پیش او سجده کنان چون چاکران  
در چه و زندان جز آن را می نجست  
از غلامی و ز ملام و بیش و کم  
که چو شمعی می فروزیدش ز پیش  
بانگ آمد سمع او را از اله  
تا بمالی این جفا در رویشان  
لیک دل بشناخت قایل را ز اثر  
در میان جان فتادش ز آن ندی  
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل  
او بدان قوت به شادی می کشید  
در دل هر مومنی تا حشر هست  
نی ز امر و نهی حقشان انقباض  
گل شکر آن را گوارش می دهد  
لقمه را ز انکار او قی می کند  
مست باشد در ره طاعات مست  
بی فتور و بی گمان و بی ملال  
شد گواه مستی و دل سوز او  
زیر ثقل بار اندک خور شده  
می نماید کوه پیشش تار مو  
اندر این دنیا نشد بنده و مرید  
یک زمان شکر استش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین  
وام دار شرح اینم نك گرو  
چون ندارد شرح این معنی کران  
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا  
من دعا کورانه کی می کرده ام  
کور از خلقان طمع دارد ز جهل  
آن یکی کورم ز کوران بشمرید  
کوری عشق است این کوری من  
کورم از غیر خدا بینا بدو  
تو که بینایی ز کورانم مدار  
آن چنان که یوسف صدیق را  
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود  
می نداند خلق اسرار مرا  
حقشان است و که داند راز غیب  
خصم گفتش رو به من کن حق بگو  
شید می آری غلط می افگنی  
با کدامین روی چون دل مرده ای  
غلغلی در شهر افتاده از این  
کای خدا این بنده را رسوا مکن  
تو همی دانی و شبهای دراز  
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست

می نهد با صد تردد بی یقین  
ور شتاب استت ز أ لَمْ نَشْرَحْ شَنو  
خر به سوی مدعی گاو ران  
بس بلیسانه قیاس است ای خدا  
جز به خالق کدیه کی آورده ام  
من ز تو کز تست هر دشوار سهل  
او نیاز جان و اخلاصم ندید  
حب یعمی و یصم است ای حسن  
مقتضای عشق این باشد بگو  
دایرم بر گرد لطف ای مدار  
خواب بنمودی و گشتش متکا  
آن دعای بی حدم بازی نبود  
ژاژ می دانند گفتار مرا  
غیر علام سر و ستار عیب  
رو چه سوی آسمان کردی عمو  
لاف عشق و لاف قربت می زنی  
روی سوی آسمانها کرده ای  
آن مسلمان می نهد رو بر زمین  
گر بدم هم سر من پیدا مکن  
که همی خواندم تو را با صد نیاز  
پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون  
مدعی گفت ای نبی الله داد  
کشت گاوم را بپرسش که چرا  
گفت داودش بگو ای بو الکریم  
هین پراکنده مگو حجت بیار  
گفت ای داود بودم هفت سال  
این همی جستم ز یزدان کای خدا  
مرد و زن بر ناله ای من واقف اند  
تو بپرس از هر که خواهی این خبر  
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق  
بعد این جمله ای دعا و این فغان  
چشم من تاریک شد نی بهر لوت  
کستم آن را تا دهم در شکر آن

گفت هین چون است این احوال چون  
گاو من در خانه ای او در فتاد  
گاو من کشت او بیان کن ماجرا  
چون تلف کردی تو ملک محترم  
تا به يك سو گردد این دعوی و کار  
روز و شب اندر دعا و در سؤال  
روزی خواهم حلال و بی عنا  
کودکان این ماجرا را و اصف اند  
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر  
که چه می گفت این گدای ژنده دل  
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان  
شادی آن که قبول آمد قنوت  
که دعای من شنود آن غیب دان

## حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده‌ی گاو

حجت شرعی در این دعوی بگو  
بنهم اندر شهر باطل سنتی  
ریع را چون می‌ستانی حارثی  
تا نکاری دخل نبود ز آن تو  
ور نه این بی‌داد بر تو شد درست  
رو بجو وام و بده باطل مجو  
که همی‌گویند اصحاب ستم

گفت داود این سخنها را بشو  
تو روا داری که من بی‌حجتی  
این که بخشیدت خریدی وارثی  
کسب را همچون زراعت دان عمو  
کانچه کاری بدروی آن آن تست  
رو بده مال مسلمان کژ مگو  
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام

## تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

در دل داود انداز آن فروز  
اندر افکندی به راز ای مفضلم  
تا دل داود بیرون شد ز جای  
مهلتم ده وین دعاوی را مکو  
پرسم این احوال از دانای راز  
معنی قرۃ عینی فی الصلات  
می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا  
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم  
اصل دین ای بنده روزن کردن است  
تیشه زن در کندن روزن هلا  
عکس خورشید برون است از حجاب  
پس چه گَرَمْنَا بود بر آدمم  
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق  
بهر تعلیم است ره مر خلق را  
حرب و خدعه این بود ای پهلوان  
گرد از دریای راز انگیختی  
خواست گشتن عقل خلقان محترق  
که ندارم در یکی‌اش من شکی  
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد  
سوی محراب و دعای مستجاب  
گشت واقف بر سزای انتقام  
پیش داود پیمبر صف زدند  
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

سجده کرد و گفت کای دانای سوز  
در دلش نه آن چه تو اندر دلم  
این بگفت و گریه در شد های های  
گفت هین امروز ای خواهان گاو  
تا روم من سوی خلوت در نماز  
خوی دارم در نماز این التفات  
روزن جانم گشاده ست از صفا  
نامه و باران و نور از روزنم  
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است  
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا  
یا نمی‌دانی که نور آفتاب  
نور این دانی که حیوان دید هم  
من چو خورشیدم درون نور غرق  
رفتیم سوی نماز و آن خلا  
کژ نهم تا راست گردد این جهان  
نیست دستوری و گر نه ریختی  
همچنین می‌گفت داود این نسق  
پس گریبانش کشید از پس یکی  
با خود آمد گفت را کوتاه کرد  
در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود  
در فرو بست و برفت آن گه شتاب  
حق نمودش آن چه بنمودش تمام  
روز دیگر جمله خصمان آمدند  
همچنان آن ماجراها باز رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام  
گفت داودش خمش کن رو بهل  
چون خدا پوشید بر تو ای جوان  
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد  
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان  
بر سگان کور این استم نرفت  
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا  
این مسلمان را ز گاو تن حق ستاری بدان  
از پی من شرع نو خواهی نهاد  
که معطر شد زمین و آسمان  
زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت  
کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده  
بعد از آن داود گفتش کای عنود  
ور نه کارت سخت گردد گفتمت  
خاک بر سر کرد و جامه بر درید  
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند  
گفت چون بختت نبود ای بخت کور  
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه  
رو که فرزندان تو با جفت تو  
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست  
خلق هم اندر ملامت آمدند  
ظالم از مظلوم کی داند کسی  
ظالم از مظلوم آن کس پی برد  
ور نه آن ظالم که نفس است از درون  
سگ هماره حمله بر مسکین کند  
شرم شیران راست نی سگ را بدان  
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست  
روی در داود کردند آن فریق  
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند  
گفت ای یاران زمان آن رسید  
جمله برخیزید تا بیرون رویم  
در فلان صحرا درختی هست زفت  
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او  
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت  
تا کنون حلم خدا پوشید آن  
که عیال خواجه را روزی ندید  
کان سر مکتوم او گردد پدید  
تا بر آن سر نهان واقف شویم  
شاخه‌هایش انبه و بسیار و چفت  
بوی خون می‌آیدم از بیخ او  
خواجه را کشته ست این منحوس بخت  
آخر از ناشکری آن قلّتبان  
نی به نوروز و نه موسمه‌ای عید

بی‌نوایان را به يك لقمه نجست  
تا کنون از بهر يك گاو این لعین  
او به خود برداشت پرده از گناه  
کافر و فاسق در این دور گزند  
ظلم مستور است در اسرار جان  
که ببینیدم که دارم شاخها

یاد نورد او ز حقه‌های نخست  
می‌زند فرزند او را بر زمین  
ور نه می‌پوشید جرمش را اله  
پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند  
می‌نهد ظالم به پیش مردمان  
گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا  
پس هم اینجا دست و پایت در گزند  
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر  
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو  
چون موکل می‌شود ظلم و جفا  
چون همی‌گیرد گواه سر لگام  
پس همان کس کاین موکل می‌کند  
پس موکل‌های دیگر روز حشر  
ای به ده دست آمده در ظلم و کین  
نیست حاجت شهره گشتن در گزند  
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار  
جزو نارم سوی کل خود روم  
همچنان کاین ظالم حق ناشناس  
او از او صد گاو برد و صد شتر  
نیز روزی با خدا زاری نکرد  
کای خدا خصم مرا خشنود کن  
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است  
سنگ می‌دهد به استغفار در

بر ضمیر تو گواهی می‌دهند  
که بگو تو اعتقادات وامگیر  
می‌کند ظاهر سرت را مو به مو  
که هویدا کن مرا ای دست و پا  
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام  
تا لوای راز بر صحرا زند  
هم تواند آفرید از بهر نشر  
گوهرت پیداست حاجت نیست این  
بر ضمیر آتشینت واقفند  
که ببینیدم منم ز اصحاب نار  
من نه نورم که سوی حضرت شوم  
بهر گاوی کرد چندین التباس  
نفس این است ای پدر از وی ببر  
یا ربی نامد از او روزی به درد  
گر منش کردم زیان تو سود کن  
عاقله‌ی جانم تو بودی از اَلْسْتُ  
این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت  
چون برون رفتند سوی آن درخت  
تا گناه و جرم او پیدا کنم  
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای  
خواجه را کشتی و بردی مال او  
آن زنت او را کنیزك بوده است  
هر چه زو زایید ماده یا که نر  
تو غلامی کسب و کارت ملك اوست  
خواجه را کشتی به استم زار زار  
کارد از اشتاب کردی زیر خاک

گفت دستش را سپس بندید سخت  
تا لوای عدل بر صحرا زخم  
تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای  
کرد یزدان آشکارا حال او  
با همین خواجه جفا بنموده است  
ملك وارث باشد آنها سربسر  
شرع جستی شرع بستان رو نکوست  
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار  
از خیالی که بدیدی سهمناک

نك سرش با كارد در زير زمين  
نام اين سگ هم نبشته كارد بر  
همچنان كردند چون بشكافتند  
ولوله در خلق افتاد آن زمان  
بعد از آن گفتش بيا اى داد خواه

باز كاويد اين زمين را همچنين  
كرد با خواجه چنين مكر و ضرر  
در زمين آن كارد و سر را يافتند  
هر يكي ز نار ببريد از ميان  
داد خود بستان بدان روى سپاه

قصاص فرمودن داود عليه السلام خونى را بعد از الزام حجت بر او  
هم بدان تيغش بفرمود او قصاص  
حلم حق گر چه مواساها كند  
خون نخسبد در فتد در هر دلى  
اقتضاي داورى رب دين  
كان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت  
جوشش خون باشد آن واجستها  
چون كه پيدا گشت سر كار او  
خلق جمله سر برهنه آمدند  
ما همه كوران اصلى بوده ايم  
سنگ با تو در سخن آمد شهير  
تو به سه سنگ و فلاخن آمدى  
سنگهايت صد هزاران پاره شد  
آهن اندر دست تو چون موم شد  
كوهها با تو رسائل شد شكور  
صد هزاران چشم دل بگشاده شد  
و آن قوى تر ز آن همه كايين دايم است  
جان جملهى معجزات اين است خود  
كشته شد ظالم جهانى زنده شد

كى كند مكرش ز علم حق خلاص  
ليك چون از حد بشد پيدا كند  
ميل جست و جوى كشف مشكلى  
سر بر آرد از ضمير آن و اين  
همچنان كه جوشد از گلزار كشت  
خارش دلها و بحث و ماجرا  
معجزه‌ى داود شد فاش و دو تو  
سر به سجده بر زمينها مى زدند  
از تو ما صد گون عجايب ديده ايم  
كز براى غزو طالوتم بگير  
صد هزاران مرد را برهم زدى  
هر يكي هر خصم را خون خواره شد  
چون زره سازى تو را معلوم شد  
با تو مى خوانند چون مقرى زبور  
از دم تو غيب را آماده شد  
زندگى بخشى كه سرمد قايم است  
كاو ببخشد مرده را جان ابد  
هر يكي از نو خدا را بنده شد

بيان آن كه نفس آدمى به جاى آن خونى است كه مدعى گاو گشته بود و آن گاو كشنده عقل است و  
داود حق است يا شيخ كه نايب حق است كه به قوت و يارى او تواند ظالم را كشتن و توانگر شدن به  
روزي بى كسب و بى حساب

نفس خود را كش جهان را زنده كن  
مدعى گاو نفس تست هين  
آن كشنده‌ى گاو عقل تست رو  
عقل اسير است و همى خواهد ز حق  
روزي بى رنج او موقوف چيست  
نفس گويد چون كشى تو گاو من  
خواجه زاده‌ى عقل مانده بى نوا

خواجه را كشته ست او را بنده كن  
خويشتن را خواجه كرده ست و مهين  
بر كشنده‌ى گاو تن منكر مشو  
روزي بى رنج و نعمت بر طبق  
آن كه بگشود گاو را كاصل بدى است  
ز انكه گاو نفس باشد نقش تن  
نفس خونى خواجه گشت و پيشوا

روزی بی رنج می دانی که چیست  
لیک موقوف است بر قربان گاو  
دوش چیزی خورده ام ورنی تمام  
دوش چیزی خورده ام افسانه است  
چشم بر اسباب از چه دوختیم  
هست بر اسباب اسبابی دگر  
انبیا در قطع اسباب آمدند  
بی سبب مر بحر را بشکافتند  
ریگها هم آرد شد از سعیشان  
جمله قرآن هست در قطع سبب  
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند  
پیل را سوراخ سوراخ افکند  
دم گاو کشته بر مقتول زن  
حلق ببریده جهد از جای خویش  
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام  
کشف این نه از عقل کار افزا بود  
بند معقولات آمد فلسفی  
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست  
مغز جوی از پوست دارد صد ملال  
چون که قشر عقل صد برهان دهد  
عقل دفترها کند یک سره سیاه  
از سیاهی وز سپیدی فارغ است  
این سیاه و این سپیدار قدر یافت  
قیمت همیان و کیسه از زر است  
همچنان که قدر تن از جان بود  
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون  
هین بگو که ناطقه جو می کند  
گر چه هر قرنی سخن آری بود  
نی که هم تورات و انجیل و زبور  
روزی بی رنج جو و بی حسیب  
بلکه رزقی از خداوند بهشت  
ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست  
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است  
رزق جانی کی بری با سعی و جست  
نفس چون با شیخ ببند گام تو  
صاحب آن گاو رام آن گاه شد

قوت ارواح است و ارزاق نبی است  
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو  
دادمی در دست فهم تو زمام  
هر چه می آید ز پنهان خانه است  
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم  
در سبب منگر در آن افکن نظر  
معجزات خویش بر کیوان زدند  
بی زراعت چاش گندم یافتند  
پشم بز ابریشم آمد کش کشان  
عز درویش و هلاک بو لهب  
لشکر زفت حبش را بشکند  
سنگ مرغی کاو به بالا پر زند  
تا شود زنده همان دم در کفن  
خون خود جوید ز خون پالای خویش  
رفض اسباب است و علت و السلام  
بندگی کن تا ترا پیدا شود  
شهسوار عقل عقل آمد صفی  
معدی حیوان همیشه پوست جوست  
مغز نغزان را حلال آمد حلال  
عقل کل کی گام بی ایقان نهد  
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه  
نور ماهش بر دل و جان بازغ است  
ز آن شب قدر است کاختروار تافت  
بی زر آن همیان و کیسه ابتر است  
قدر جان از پرتو جانان بود  
هیچ گفنی کافران را میتون  
تا به قرنی بعد ما آبی رسد  
لیک گفت سالفان یاری بود  
شد گواه صدق قرآن ای شکور  
کز بهشتت آورد جبریل سیب  
بی صداع باغبان بی رنج کشت  
بدهد آن نفع بی توسیط پوست  
نان بی سفره ولی را بهره ای است  
جز به عدل شیخ کاو داود تست  
از بن دندان شود او رام تو  
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار  
نفس از در هاست با صد زور و فن  
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون  
چون به نزدیک ولی الله شود  
صد زبان و هر زبانش صد لغت  
مدعی گاو نفس آمد فصیح  
شهر را بفریبد الا شاه را  
نفس را تسبیح و مصحف در یمین  
مصحف و سالوس او باور مکن  
سوی حوضت آورد بهر وضو  
عقل نورانی و نیکو طالب است  
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب  
باش تا شیران سوی بیشه روند  
مگر نفس و تن نداند عام شهر  
هر که جنس اوست یار او شود  
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند  
خلق جمله علتی اند از کمین  
هر خسی دعوی داودی کند  
از صیادی بشنود آواز طیر  
نقد را از نقل نشناسد غوی است  
رسته و بر بسته پیش او یکی است  
این چنین کس گر نکى مطلق است  
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

بر سگ نفست که باشد شیخ یار  
روی شیخ او را زمرد دیده کن  
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون  
آن زبان صد گزش کوتاه شود  
زرق و دستانش نیاید در صفت  
صد هزاران حجت آرد ناصحیح  
ره نتاند زد شه آگاه را  
خنجر و شمشیر اندر آستین  
خویش با او همسر و همسر مکن  
و اندر اندازد ترا در قعر او  
نفس ظلمانی بر او چون غالب است  
بر در خود سگ بود شیر مهیب  
وین سگان کور آن جا بگروند  
او نگردد جز به وحی القلب قهر  
جز مگر داود کاو شیخت بود  
هر که را حق در مقام دل نشاند  
یار علت می شود علت بقین  
هر که بی تمییز کف در وی زند  
مرغ ابله می کند آن سوی سیر  
هین از او بگریز اگر چه معنوی است  
گر یقین دعوی کند او در شکی است  
چونش این تمییز نبود احمق است  
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان  
عیسی مریم به کوهی می گریخت  
آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
با شتاب او آن چنان می تاخت جفت  
یک دو میدان در پی عیسی براند  
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست  
از که این سو می گریزی ای کریم  
گفت از احمق گریزانم برو  
گفت آخر آن مسیحا نی توی  
گفت آری گفت آن شه نیستی  
چون بخوانی آن فسون بر مردهای  
گفت آری آن منم گفتا که تو

شیر گویی خون او می خواست ریخت  
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر  
کز شتاب خود جواب او نگفت  
پس به جد جد عیسی را بخواند  
که مرا اندر گریزت مشکلی است  
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم  
می رهانم خویش را بندم مشو  
که شود کور و کر از تو مستوی  
که فسون غیب را ماویستی  
بر جهد چون شیر صید آوردهای  
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک  
 با چنین برهان که باشد در جهان  
 گفت عیسی که به ذات پاک حق  
 حرمت ذات و صفات پاک او  
 کان فسون و اسم اعظم را که من  
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف  
 بر تن مرده بخواندم گشت حی  
 خواندم آن را بر دل احمق به ود  
 سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت  
 گفت حکمت چیست کانجا اسم حق  
 آن همان رنج است و این رنجی، چرا  
 گفت رنج احمقی قهر خداست  
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد  
 آن چه داغ اوست مهر او کرده است  
 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  
 اندک اندک آب را دزدد هوا  
 گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد  
 آن گریز عیسی نه از بیم بود  
 زمهریر ار پر کند آفاق را

هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک  
 که نباشد مر ترا از بندگان  
 مبدع تن خالق جان در سبق  
 که بود گردون گریبان چاک او  
 بر کر و بر کور خواندم شد حسن  
 خرقه را بدرید بر خود تا بناف  
 بر سر لا شی بخواندم گشت شی  
 صد هزاران بار و درمانی نشد  
 ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت  
 سود کرد اینجا نبود آن را سبق  
 او نشد این را و آن را شد دوا  
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست  
 احمقی رنجی است کان زخم آورد  
 چاره‌ای بر وی نیارد برد دست  
 صحبت احمق بسی خونها بریخت  
 دین چنین دزدد هم احمق از شما  
 همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد  
 ایمن است او آن پی تعلیم بود  
 چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا  
 آن سبا ماند به شهر بس کلان  
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
 هزلها گویند در افسانه‌ها  
 بود شهری بس عظیم و مه ولی  
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز  
 مردم ده شهر مجموع اندر او  
 اندر او خلق و خلاق بی‌شمار  
 جان ناکرده به جانان تاختن  
 آن یکی بس دور بین و دیده کور  
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر  
 و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز  
 گفت کور اینک سپاهی می‌رسند  
 گفت کر آری شنودم بانگشان  
 آن برهنه گفت ترسان زین منم

کز دم احمق صباشان شد وبا  
 در فسانه بشنوی از کودکان  
 درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها  
 قدر او قدر سکره بیش نی  
 سخت زفت و تو بتو همچون پیاز  
 لیک جمله سه تن ناشسته رو  
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار  
 گر هزاران است باشد نیم تن  
 از سلیمان کور و دیده پای مور  
 گنج در وی نیست یک جو سنگ زر  
 لیک دامنهای جامه‌ی او دراز  
 من همی‌بینم که چه قومند و چند  
 که چه می‌گویند پیدا و نهان  
 که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک به نزدیک آمدند  
کر همی گوید که آری مشغله  
آن بر هنه گفت آوه دامنم  
شهر را هشتند و بیرون آمدند  
اندر آن ده مرغ فربه یافتند  
مرغ مردهی خشک و ز زخم کلاغ  
ز آن همی خوردند چون از صید شیر  
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند  
آن چنان کز فربهی هر یک جوان  
با چنین گبزی و هفت اندام زفت  
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است  
نک پیایی کاروانها مفتقی  
بر در ار جویی نیایی آن شکاف

خیز بگریزیم پیش از زخم و بند  
می شود نزدیکتر یاران هله  
از طمع برند و من نایمنم  
در هزیمت در دهی اندر شدند  
لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند  
استخوانها زار گشته چون بناغ  
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر  
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند  
در نگنجیدی ز زفتی در جهان  
از شکاف در برون جستند و رفت  
در نظر ناید که آن بی جا رهی است  
زین شکاف در که هست آن مختفی  
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید  
حرص نابیناست بیند مو به مو  
عیب خود یک ذره چشم کور او  
عور می ترسد که دامانش برند  
مرد دنیا مفلس است و ترسناک  
او برهنه آمد و عریان رود  
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش  
آن زمان داند غنی کش نیست زر  
چون کنار کودکی پر از سفال  
گر ستانی پاره‌ای گریان شود  
چون نباشد طفل را دانش دثار  
محتشم چون عاریت را ملک دید  
خواب می بیند که او را هست مال  
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش  
همچنان لرزانی این عالمان  
از پی این عاقلان نو فنون  
هر یکی ترسان ز دزدی کسی  
گوید او که روزگارم می برند  
گوید از کارم بر آوردند خلق  
عور ترسان که منم دامن کشان  
صد هزاران فصل داند از علوم

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید  
عیب خلقان و بگوید کو به کو  
می نبیند گر چه هست او عیب جو  
دامن مرد برهنه کی درند  
هیچ او را نیست وز دزدانش باک  
وز غم دزدش جگر خون می شود  
خنده آید جانش را زین ترس خویش  
هم ذکی داند که بود او بی هنر  
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال  
پاره گر بازش دهی خندان شود  
گریه و خندهش ندارد اعتبار  
پس بر آن مال دروغین می طپید  
ترسد از دزدی که بر باید جوال  
پس ز ترس خویش تسخر آیدش  
که بودشان عقل و علم این جهان  
گفت ایزد در نبی لا یعلمون  
خویشتن را علم پندارد بسی  
خود ندارد روزگار سودمند  
غرق بی کاری است جانش تا به حلق  
چون رهانم دامن از چنگالشان  
جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری  
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز  
این روا و آن ناروا دانی و لیک  
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست  
سعدها و نحسها دانسته‌ای  
جان جمله علمها این است این  
آن اصول دین بدانستی تو لیک  
از اصولینت اصول خویش به

در بیان جوهر خود چون خری  
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز  
تو روا یا ناروایی بین تو نیک  
قیمت خود را ندانی احمقی است  
ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای  
که بدانی من کی‌ام در یوم دین  
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک  
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان  
اصلشان بد بود آن اهل سبا  
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ  
بس که می‌افتاد از پری ثمار  
آن نثار میوه ره را می‌گرفت  
سله بر سر در درختستانشان  
باد آن میوه فشانندی نه کسی  
خوشه‌های زفت تا زیر آمده  
مرد گلخن تاب از پری زر  
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا  
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ  
گر بگویم شرح نعمتهای قوم  
مانع آید از سخنهای مهم

می‌رمیدندی ز اسباب لقا  
از چپ و از راست از بهر فراغ  
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار  
از پری میوه رهرو در شگفت  
پر شدی ناخواست از میوه فشان  
پر شدی ز آن میوه دامنها بسی  
بر سر و روی رونده می‌زده  
بسته بودی در میان زرین کمر  
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا  
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ  
که زیادت می‌شد آن یوما فیوم  
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا  
سیزده پیغمبر آن جا آمدند  
که هله نعمت فزون شد شکر کو  
شکر منعم واجب آید در خرد  
هین کرم بینید و این خود کس کند  
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای  
قوم گفته شکر ما را برد غول  
ما چنان پزمرده گشتیم از عطا  
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ  
انبیا گفتند در دل علتی است  
نعمت از وی جملگی علت شود  
چند خوش پیش تو آمد ای مصر  
تو عدوی این خوشیها آمدی

گمراهان را جمله رهبر می‌شدند  
مرکب شکر از بخسبد حرکوا  
ور نه بگشاید در خشم ابد  
کز چنین نعمت به شکری بس کند  
پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای  
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول  
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا  
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ  
که از آن در حق شناسی آفتی است  
طعمه در بیمار کی قوت شود  
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر  
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زد

هر که او شد آشنا و یار تو  
هر که او بیگانه باشد با تو هم  
این هم از تاثیر آن بیماری است  
دفع آن علت ببايد کرد زود  
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود  
کیمیای مرگ و جسك است آن صفت  
بس غذایی که ز وی دل زنده شد  
بس عزیزی که به ناز اشکار شد  
آشنایی عقل با عقل از صفا  
آشنایی نفس با هر نفس پست  
ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند  
گر نخواهی دوست را فردا نفیر  
از سموم نفس چون با علتی  
گر بگیری گوهری سنگی شود  
ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف  
که من این را بس شنیدم کهنه شد  
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر  
دفع علت کن چو علت خو شود  
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو  
ما طبیبانیم شاگردان حق  
آن طبیبان طبیعت دیگرند  
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم  
آن طبیبان غذایند و ثمار  
ما طبیبان فعالیم و مقال  
کاین چنین فعلی ترا نافع بود  
این چنین قولی ترا پیش آورد  
آن طبیبان را بود بولی دلیل  
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی  
هین صلا بیماری ناسور را

شد حقیر و خوار در دیدار تو  
پیش تو او بس مه است و محترم  
زهر او در جمله جفتان ساری است  
که شکر با آن حدث خواهد نمود  
آب حیوان گر رسد آتش شود  
مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت  
چون بیامد در تن تو گنده شد  
چون شکارت شد بر تو خوار شد  
چون شود هر دم فزون باشد و لا  
تو یقین می‌دان که دم کمتر است  
معرفت را زود فاسد می‌کند  
دوستی با عاقل و با عقل گیر  
هر چه گیری تو مرض را آلتی  
ور بگیری مهر دل جنگی شود  
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف  
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد  
باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر  
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود  
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو  
بحر قلزم دید ما را فانلق  
که به دل از راه نبضی بنگرند  
کز فراست ما به عالی منظریم  
جان حیوانی بدیشان استوار  
ملهم ما پرتو نور جلال  
و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود  
و آن چنان قولی ترا نیش آورد  
وین دلیل ما بود وحی جلیل  
دست‌مزد ما رسد از حق بسی  
داروی ما يك به يك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران  
قوم گفتند ای گروه مدعی  
چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید  
چون شما در دام این آب و گلید  
حب جاه و سروری دارد بر آن  
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ

کو گواه علم طب و نافع  
همچو ما باشید در ده می‌چرید  
کی شما صیاد سیمرغ دلید  
که شمارد خویش از پیغمبران  
کردن اندر گوش و افتادن به دوع

انبیا گفتند کاین ز آن علت است  
دعوی ما را شنیدید و شما  
امتحان است این گهر مر خلق را  
هر که گوید کو گوا گفتش گواست  
آفتابی در سخن آمد که خیز  
تو بگویی آفتابا کو گواه  
روز روشن هر که او جوید چراغ  
ور نمی بینی گمانی پرده‌ای  
کوری خود را مکن زین گفت فاش  
در میان روز گفتن روز کو  
صبر و خاموشی جنوب رحمت است  
أَنْصَبُوا بپذیر تا بر جان تو  
گر نخواهی نکس پیش این طبیب  
گفت افزون را تو بفروش و بخر  
تا ثنای تو بگوید فضل هو  
چون طبیبان را نگه دارید دل  
دفع این کوری به دست خلق نیست  
این طبیبان را به جان بنده شوید

مایه‌ی کوری حجاب رویت است  
می‌نبینید این گهر در دست ما  
ماش گردانیم گرد چشمها  
کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست  
که بر آمد روز برجه کم ستیز  
گویدت ای کور از حق دیده خواه  
عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ  
که صباح است و تو اندر پرده‌ای  
خامش و در انتظار فضل باش  
خویش رسوا کردن است ای روز جو  
وین نشان جستن نشان علت است  
آید از جانان جزای اُنصتوا  
بر زمین زن زر و سر را ای لیبب  
بذل جان و بذل جاه و بذل زر  
که حسد آرد فلك بر جاه تو  
خود ببینید و شوید از خود خجل  
لیك اكرام طبیبان از هدی است  
تا به مشك و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را  
قوم گفتند این همه زرق است و مکر  
هر رسول شاه باید جنس او  
مغز خر خوردیم تا ما چون شما  
کو هما کو پشه کو گل کو خدا  
این چه نسبت این چه پیوندی بود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش  
تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

من رسول ماهم و با ماه جفت  
جمله نخجیران بدند اندر وبال  
حیله‌ای کردند چون کم بود زور  
سوی پیلان در شب غره‌ی هلال  
تا درون چشمه یابی این دلیل  
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست  
چشمه آن ماست زین يك سو شوید  
گفتم از گردن برون انداختم

این بدان ماند که خرگوشی بگفت  
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال  
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور  
از سر که بانگ زد خرگوش زال  
که بیا رابع عشر ای شاه پیل  
شاه پیلان من رسولم پیش بیست  
ماه می‌گوید که ای پیلان روید  
ور نه من تان کور گردانم ستم

ترك اين چشمه بگويبد و رويد  
نك نشان آن است كاندر چشمه ماه  
آن فلان شب حاضر آ اى شاه پيل  
چون كه هفت و هشت از مه بگذريد  
چون كه زد خرطوم پيل آن شب در آب  
پيل باور كرد از وى آن خطاب  
ما نه ز آن پيلان گوليم اى گروه  
انبيا گفتند آوه پند جان

تا ز زخم تيغ مه ايمن شويد  
مضطرب گردد ز پيل آب خواه  
تا درون چشمه يابى زين دليل  
شاه پيل آمد ز چشمه مى چريد  
مضطرب شد آب و مه كرد اضطراب  
چون درون چشمه مه كرد اضطراب  
كه اضطراب ماه آردمان شكوه  
سخت تر كرد اى سفيهان بندتان

جواب گفتن انبيا طعن ايشان را و مثل زدن ايشان را  
اى دريغا كه دوا در رنجتان  
ظلمت افزود اين چراغ آن چشم را  
چه رئيسى جست خواهيم از شما  
چه شرف يابد ز كشتى بحر در  
اى دريغ آن ديدهى كور و كبود  
ز آدمى كه بود بى مثل و نديد  
چشم ديوانه بهارش دى نمود  
اى بسا دولت كه آيد گاه گاه  
اى بسا معشوق كайд ناشناخت  
اين غلط ده ديده را حرمان ماست  
چون بت سنگين شما را قبله شد  
چون بشايد سنگتان انباز حق  
پشهى مرده هما را شد شريك  
يا مگر مرده تراشيده شماست  
عاشق خويشيد و صنعت كرد خويش  
نى در آن دم دولتى و نعمتى  
گرد سر گردان بود آن دم مار  
آن چنان گويد حكيم غزنوى  
كم فضولى كن تو در حكم قدر  
شد مناسب عضوها و ابدانها  
وصف هر جاني تناسب باشدش  
چون صفت با جان قرين كرده ست او  
شد مناسب وصفها در خوب و زشت  
ديده و دل هست بين اصبعين  
اصبع لطف است و قهر و در ميان  
اى قلم بنگر گر اجلايىستى

گشت زهر قهر جان آهنگتان  
چون خدا بگماشت پردهى خشم را  
كه رياستمان فزون است از سما  
خاصه كشتى ز سرگين گشته پر  
آفتابى اندر او ذره نمود  
ديدهى ابليس جز طينى نديد  
ز آن طرف جنبيد كاو را خانه بود  
پيش بى دولت بگردد او ز راه  
پيش بد بختى نداند عشق باخت  
وين مقلب قلب را سوء القضاست  
لعنت و كورى شما را ظله شد  
چون نشايد عقل و جان هم راز حق  
چون نشايد زنده هم راز مليك  
پشهى زنده تراشيده خداست  
دم ماران را سر مار است كيش  
نى در آن سر راحتى و لذتى  
لايقند و در خورند آن هر دو يار  
در الهى نامه گر خوش بشنوى  
در خور آمد شخص خر با گوش خر  
شد مناسب وصفها با جانها  
بى گمان با جان كه حق بتراشدش  
پس مناسب دانش همچون چشم و رو  
شد مناسب حرفها كه حق نبشت  
چون قلم در دست كاتب اى حسين  
كلك دل با قبض و بسطى زين بنان  
كه ميان اصبعين كيستى

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است  
این حروف حالات از نسخ اوست  
جز نیاز و جز تضرع راه نیست  
این قلم داند ولی بر قدر خود  
آن چه در خرگوش و پیل آویختند

فرق تو بر چار راه مجمع است  
عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست  
زین تقلب هر قلم آگاه نیست  
قدر خود پیدا کند در نیک و بد  
تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن  
آن مثل آوردن آن حضرت است  
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل  
موسی آن را عصا دید و نبود  
چون چنان شاهی نداند سر چوب  
چون غلط شد چشم موسی در مثل  
آن مثال را چو اژدرها کند  
این مثال آورد ابلیس لعین  
این مثال آورد قارون از لجاج  
این مثال را چو زاغ و بوم دان

سوی آن درگاه پاک انداختن  
که به علم سر و جهر او آیت است  
یا به زلفی یا به رخ آری مثل  
اژدها بد سر او لب می‌گشود  
تو چه دانی سر این دام و حبوب  
چون کند موشی فضولی مدخل  
تا به پاسخ جزو جزوت بر کند  
تا که شد ملعون حق تا یوم دین  
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج  
که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت  
در بیابانی که چاه آب نیست  
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز  
او همی‌گفت این به فرمان خداست

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت  
می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است  
و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز  
این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید  
نیم بیداری که او رنجور بود  
رفت بر بام و فرو آویخت سر  
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی  
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل  
گفت فردا بشنوی این بانگ را  
آن دروغ است و کژ و بر ساخته

در بن دیوار حفره می‌برید  
طق طق آهسته‌اش را می‌شنود  
گفت او را در چه کاری ای پدر  
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی  
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل  
نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا  
سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول  
تا که نفس گول را محروم کرد  
که به پیش نفس تو آمد رسول  
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

بازگونه کرده‌ای معنیش را  
 اضطراب ماه گفتی در زلال  
 قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب  
 این چه ماند آخر ای کوران خام  
 چه مه و چه آفتاب و چه فلک  
 آفتاب آفتاب آفتاب  
 صد هزاران شهر را خشم شهان  
 کوه بر خود می‌شکافت صد شکاف  
 خشم مردان خشک گرداند سحاب  
 بنگرید ای مردگان بی‌حنوط  
 پیل خود چه بود که سه مرغ پیران  
 اضعف مرغان ابابیل است و او  
 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح  
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت  
 کیست کاو نشیند احوال ثمود  
 چشم باری در چنان پیلان گشا  
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم  
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی  
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید  
 دیده را نادیده می‌آرید لیک  
 گیر عالم پر بود خورشید و نور  
 بی‌نصیب آبی از آن نور عظیم  
 تو درون چاه رفته ستی ز کاخ  
 جان که اندر وصف گرگی ماند او  
 لحن داودی به سنگ و که رسید  
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد  
 صدقوا رسلا کراما یا سبا  
 صدقوهم هم شמוש طالعه  
 صدقوهم هم بدور زاهره  
 صدقوهم هم مصابیح الدجی  
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم  
 پارسی گویم هین تازی بهل  
 هین گواهیهای شاهان بشنوید

کفر گفتی مستعد شو نیش را  
 که بترسانید پیلان را شغال  
 خشیت پیلان ز مه در اضطراب  
 با مهی که شد زبونش خاص و عام  
 چه عقول و چه نفوس و چه ملک  
 این چه می‌گویم مگر هستم به خواب  
 سر نگون کرده است ای بد گمرهان  
 آفتابی چون خر آسی در طواف  
 خشم دلها کرد عالمها خراب  
 در سیاست گاه شهرستان لوط  
 کوفتند آن پیلکان را استخوان  
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو  
 یا مصاف لشکر فرعون و روح  
 ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت  
 و انکه صرصر عادیان را می‌ربود  
 که بدندی پیل کش اندر و غا  
 زیر خشم دل همیشه در رجوم  
 می‌روند و نیست غوثی رحمتی  
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید  
 چشمتان را واگشاید مرگ نیک  
 چون روی در ظلمتی مانند گور  
 بسته روزن باشی از ماه کریم  
 چه گنه دارد جهانهای فراخ  
 چون ببیند روی یوسف را بگو  
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید  
 هر زمان و الله أعلم بالرشاد  
 صدقوا روحا سباها من سبا  
 یؤمنوکم من مخازي القارعه  
 قبل أن یلقوکم بالساهرة  
 أکرموهم هم مفاتیح الرجا  
 لا تضلوا لا تصدوا غیرکم  
 هندوی آن ترک باش ای آب و گل  
 بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم  
 یا بحال اولینان بنگرید

یا سوی آخر به حزمی در پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط  
 آن یکی گوید در این ره هفت روز  
 آن دگر گوید دروغ است این بران  
 حزم آن باشد که برگیری تو آب  
 گر بود در راه آب این را بریز  
 ای خلیفه زادگان دادی کنید  
 آن عدویی کز پدرتان کین کشید  
 آن شه شطرنج دل را مات کرد  
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد  
 این چنین کرده ست با آن پهلوان  
 مادر و بابای ما را آن حسود  
 کردشان آن جا برهنه و زار و خوار  
 که ز اشک چشم او رویید نبت  
 تو قیاسی گیر طراریش را  
 الحذر ای گل پرستان از شرش  
 کاو همی بیند شما را از کمین  
 دایما صیاد ریزد دانه‌ها  
 هر کجا دانه بدیدی الحذر  
 ز آنکه مرغی کاو بترک دانه کرد  
 هم بدان قانع شد و از دام جست

از دو آن گیری که دور است از خباط  
 نیست آب و هست ریگ پای سوز  
 که به هر شب چشمه‌ای بینی روان  
 تا رهی از ترس و باشی بر صواب  
 ورنه نباشد وای بر مرد ستیز  
 حزم بهر روز میعادی کنید  
 سوی زندانش ز علین کشید  
 از بهشتش سخره‌ی آفات کرد  
 تا به کشتی در فکندش روی زرد  
 سست سستش منگرید ای دیگران  
 تاج و پیرایه به چالاکی ربود  
 سالها بگریست آدم زار زار  
 که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت  
 که چنان سرور کند زو ریش را  
 تیغ لا حولی زنی اندر سرش  
 که شما او را نمی بینید هین  
 دانه پیدا باشد و پنهان دغا  
 تا نبندد دام بر تو بال و پر  
 دانه از صحرای بی‌تزویر خورد  
 هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست  
 يك نظر او سوی صحرا می‌کند  
 این نظر با آن نظر چالیش کرد  
 باز مرغی کان تردد را گذاشت  
 شاد پر و بال او بخاله  
 هر که او را مقتدا سازد برست  
 ز آنکه شاه حازمان آمد دلش  
 حزم از او راضی و او راضی ز حزم  
 بارها در دام حرص افتاده‌ای  
 بازت آن تو اب لطف آزاد کرد  
 گفت این عدتم کذا عدنا کذا  
 چون که جفتی را بر خود آورم  
 جفت کردیم این عمل را با اثر  
 چون رباید غارتی از جفت شوی

دیده سوی دانه‌ی دامی ببست  
 يك نظر حرصش به دانه می‌کشد  
 ناگهانی از خرد خالیش کرد  
 ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت  
 تا امام جمله آزادان شد او  
 در مقام امن و آزادی نشست  
 تا گلستان و چمن شد منزلش  
 این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم  
 حلق خود را در بریدن داده‌ای  
 توبه پذیرفت و شما را شاد کرد  
 نحن زوجنا الفعال بالجزا  
 آید آن جفتش دوانه لاجرم  
 چون رسد جفتی رسد جفتی دگر  
 جفت می‌آید پس او شوی جوی

خاک اندر دیده‌ی توبه زدید  
گفت هین بگریز روی این سو منه  
جانتان را جانب آتش کشید  
در پر سوزیده بنگر تو یکی  
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ  
روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو  
نعمت حق را بیاید یاد کرد  
گفتی از دامم رها ده ای خدا  
خاک اندر دیده‌ی شیطان زخم

بار دیگر سوی این دام آمدید  
بازت آن تو اب بگشاد آن گره  
باز چون پروانه‌ی نسیان رسید  
کم کن ای پروانه نسیان و شکی  
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ  
تا ترا چون شکر گویی بخشد او  
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد  
چند اندر رنجها و در بلا  
تا چنین خدمت کنم احسان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را  
سگ زمستان جمع گردد استخوانش  
کاو بگوید کاین قدر تن که منم  
چون که تابستان بیاید من به چنگ  
چون که تابستان بیاید از گشاد  
گوید او چون زفت ببند خویش را  
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای  
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو  
استخوان حرص تو در وقت درد  
گویی از توبه بسازم خانه‌ای  
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت  
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود  
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست  
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه  
نعمت شکر کند پر چشم و میر  
سیر نوشی از طعام و نقل حق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریه  
این چه گفتید ار درین ده کس بود  
کس نداند برد بر خالق سبق  
این نخواهد شد به گفت و گو دگر  
کهنه را صد سال گویی باش نو  
آب را گویی عسل شو یا که شیر  
خالق آب و تراب و خاکیان  
آب و گل را تیره رویی و نما  
کی تواند آب و گل صفوت خرید

قوم گفتند ای نصوحان بس بود  
قفل بر دل‌های ما بنهاد حق  
نقش ما این کرد آن تصویرگر  
سنگ را صد سال گویی لعل شو  
خاک را گویی صفات آب گیر  
خالق افلاک او و افلاکیان  
آسمان را داد دوران و صفا  
کی تواند آسمان دردی گزید

قسمتی کرده ست هر يك را رهی

کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را  
انبیا گفتند آری آفرید

و آفرید او وصفهای عارضی  
سنگ را گویی که زر شو بی هدهست  
ریگ را گویی که گل شو عاجز است  
رنجها داده ست کان را چاره نیست  
رنجها داده ست کان را چاره هست  
این دواها ساخت بهر ائتلاف  
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

وصفهایی که نتان ز آن سر کشید  
که کسی مبعوض می گردد رضی  
مس را گویی که زر شو راه هست  
خاک را گویی که گل شو جایز است  
آن به مثل لنگی و فطس و عمی است  
آن به مثل لقوه و درد سر است  
نیست این درد و دواها از گزاف  
چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما  
سالها گفتید زین افسون و پند  
گر دوا را این مرض قابل بدی  
سده چون شد آب ناید در جگر  
لاجرم آماس گیرد دست و پا

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا  
سخت تر می گشت ز آن هر لحظه بند  
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی  
گر خورد دریا رود جایی دگر  
تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است  
از چنین محسن نشاید ناامید  
ای بسا کارا که اول صعب گشت  
بعد نومیدی بسی او میدهاست  
خود گرفتم که شما سنگین شدید  
هیچ ما را با قبولی کار نیست  
او بفرمودستمان این بندگی  
جان برای امر او داریم ما  
غیر حق جان نبی را یار نیست  
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست  
ما بر این درگه ملولان نیستیم  
دل فرو بسته و ملول آن کس بود  
دل بر و مطلوب با ما حاضر است  
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است  
دایما تر و جوانیم و لطیف  
پیش ما صد سال و يك ساعت یکی است

فضل و رحمت‌های باری بی حد است  
دست در فتراک این رحمت زنید  
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت  
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست  
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید  
کار ما تسلیم و فرمان کردنی است  
نیست ما را از خود این گویندگی  
گر به ریگی گوید او کاریم ما  
با قبول و رد خلقش کار نیست  
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست  
تا ز بعد راه هر جا بیستیم  
کز فراق یار در محبس بود  
در نثار رحمتش جان شاکر است  
پیری و پژمردگی را راه نیست  
تازه و شیرین و خندان و ظریف  
که دراز و کوتاه از ما منفکی است

آن دراز و کوتاهی در جسمهاست  
سپید و نه سال آن اصحاب کهف  
و آن گهی بنمودشان يك روز هم  
چون نباشد روز و شب با ماه و سال  
در گلستان عدم چون بی خودی است  
لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد  
نیست موهوم ار بدی موهوم آن  
دوزخ اندر و هم چون آرد بهشت  
هین گلوی خود مبر هان ای مهان  
راههای صعب پایان برده ایم

آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست  
پیششان يك روز بی اندوه و لهف  
که به تن باز آمد ارواح از عدم  
کی بود سیری و پیری و ملال  
مستی از سغراق لطف ایزدی است  
کی به و هم آرد جعل انفاس ورد  
همچو موهومان شدی معدوم آن  
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت  
این چنین لقمه رسیده تا دهان  
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام  
قوم گفتند ار شما سعد خودید  
جان ما فارغ بد از اندیشه ها  
ذوق جمعیت که بود و اتفاق  
طوطی نقل شکر بودیم ما  
هر کجا افسانه‌ی غم گستری است  
هر کجا اندر جهان فال بذی است  
در مثال قصه و فال شماس است

نحس مایید و ضدید و مرتدید  
در غم افکندید ما را و عنا  
شد ز فال زشتتان صد افتراق  
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما  
هر کجا آوازه‌ی مستکری است  
هر کجا مسخی نکالی مأخذی است  
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام  
انبیا گفتند فال زشت و بد  
گر تو جایی خفته باشی با خطر  
مهربانی مر ترا آگاه کرد  
تو بگویی فال بد چون می زنی  
از میان فال بد من خود ترا  
چون نبی آگه کننده ست از نهان  
گر طبیبی گویدت غوره مخور  
تو بگویی فال بد چون می زنی  
ور منجم گویدت کامروز هیچ  
صد ره ار بینی دروغ اختری  
این نجوم ما نشد هرگز خلاف  
آن طبیب و آن منجم از گمان  
دود می بینیم و آتش از کران  
تو همی گویی خمش کن زین مقال  
ای که نصح ناصحان را نشنوی

از میان جاننان دارد مدد  
اژدها در قصد تو از سوی سر  
که بجه زود ار نه اژدرهات خورد  
فال چه بر چه ببین در روشنی  
می رهانم می برم سوی سرا  
کاو بدید آن چه ندید اهل جهان  
که چنین رنجی بر آرد شور و شر  
پس تو ناصح را موثم می کنی  
آن چنان کاری مکن اندر بسیج  
يك دو باره راست آید می خری  
صحتش چون ماند از تو در غلاف  
می کنند آگاه و ما خود از عیان  
حمله می آرد به سوی منکران  
که زیان ماست قال شوم فال  
فال بد با تست هر جا می روی

او ز بامی بیندش آگه کند  
 گوید او خوش باش خود رفت آن سخن  
 تلخ گردد جمله شادی جستنت  
 چون بندریدی گریبان در فغان  
 تا مرا آن جد نمودی و بدی  
 تو بگویی نیک شادم کرده‌ای  
 تا رهانم من ترا زین خشک بند  
 مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی  
 بد کند با تو چو نیکویی کنی  
 که لئیم است و نسازد نیکویش  
 مر یکی را او عوض هفصد دهد  
 بنده‌ای گردد ترا بس با وفا  
 باز در دوزخ نداشان ربنا

افعیی بر پشت تو بر می‌رود  
 گویی اش خاموش غمگینم مکن  
 چون زند افعی دهان بر گردنت  
 پس بدو گویی همین بود ای فلان  
 یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی  
 او بگوید ز آنکه می‌آورده‌ای  
 گفت من کردم جوانمردی به پند  
 از لئیمی حق آن نشناختی  
 این بود خوی لئیمان دنی  
 نفس را زین صبر می‌کن منحنیش  
 با کریمی گر کنی احسان سزد  
 با لئیمی چون کنی قهر و جفا  
 کافران کارند در نعمت جفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که انْتِیَا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا  
 چون وفا بینند خود جافی شوند  
 پای‌بند مرغ بیگانه فخ است  
 کاندرا او ذاکر شود حق را مقیم  
 شد عبادتگاه گردن کش سقر  
 لیک ازو مقصود این خدمت بده ست  
 جز عبادت نیست مقصود از جهان  
 گر تواش بالش کنی هم می‌شود  
 علم بود و دانش و ارشاد و سود  
 بر گزیدی بر ظفر ادبار را  
 لیک هر یک آدمی را معبدی است  
 معبد مرد لئیم اُسقمته  
 مر کریمان را بده تا بر دهند  
 دوزخ آنها را و اینها را مزید  
 تا فرود آرند سر قوم زحیر  
 دوزخ آن باب صغیر است و نیاز  
 که لئیمان در جفا صافی شوند  
 مسجد طاعاتشان پس دوزخ است  
 هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم  
 چون عبادت بود مقصود از بشر  
 آدمی را هست در هر کار دست  
 مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا بِخَوَانٍ  
 گر چه مقصود از کتاب آن فن بود  
 لیک ازو مقصود این بالش نبود  
 گر تو میخی ساختی شمشیر را  
 گر چه مقصود از بشر علم و هدی است  
 معبد مرد کریم اکر مته  
 مر لئیمان را بزنی تا سر نهند  
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرید  
 ساخت موسی قدس در باب صغیر  
 ز آنکه جباران بدند و سر فراز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است  
 چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت  
 در آمدن که ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً  
 آن چنان که حق ز گوشت و استخوان  
 اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند  
 از شهان باب صغیری ساخت هان  
 چون که سجده‌ی کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان  
لایق این حضرت پاکی نه‌اید  
آن سگان را این خسان خاضع شوند  
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو  
خوف ایشان از کلاب حق بود  
ربی الأعلی است ورد آن مهان  
موش کی ترسد ز شیران مصاف  
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس  
بس کن ار شرحی بگویم دور دست  
حاصل این آمد که بد کن ای کریم  
با لئیم نفس چون احسان کند  
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند  
هست طاغی بگلر زرین قبا  
شکر کی روید ز املاک و نعم

نام آن محراب میر و پهلوان  
نیشکر پاکان شما خالی نبید  
شیر را عار است کاو را بگروند  
موش که بود تا ز شیران ترسد او  
خوفشان کی ز آفتاب حق بود  
رب ادنی در خور این ابلهان  
بلکه آن آهوتگان مشک ناف  
توش خداوند و ولی نعمت نویس  
خشم گیرد میر و هم داند که هست  
با لئیمان تا نهد گردن لئیم  
چون لئیمان نفس بد کفران کند  
اهل نعمت طاغی‌اند و ماکنند  
هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا  
شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی  
صوفیی بر میخ روزی سفره دید  
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا  
چون که دود و شور او بسیار شد  
کخ کخی و های و هویی می‌زدند  
بو الفضولی گفت صوفی را که چپست  
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی  
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است  
عاشقان را کار نبود با وجود  
بال نی و گرد عالم می‌پرند  
آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت  
عاشقان اندر عدم خیمه زدند  
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت  
آدمی کی بو برد از بوی او  
یابد از بو آن پری بوی کش  
پیش قبطنی خون بود آن آب نیل  
جاده باشد بحر ز اسراییلیان

چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید  
قحطها و دردها را نک دوا  
هر که صوفی بود با او یار شد  
تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند  
سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است  
تو بجو هستی که عاشق نیستی  
بند هستی نیست هر کاو صادق است  
عاشقان را هست بی‌سرمایه سود  
دست نی و گو ز میدان می‌برند  
دست ببریده همی زنبیل بافت  
چون عدم یک رنگ و نفس واحدند  
مر پری را بوی باشد لوت و پوت  
چون که خوی اوست ضد خوی او  
تو نیابی آن ز صد من لوت خوش  
آب باشد پیش سبطی جمیل  
غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی  
یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو  
آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید  
خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند  
سفره‌ی او پیش این از نان تهی است  
روی ناشسته نبیند روی حور  
عشق باشد لوت و پوت جانها  
جوع یوسف بود آن یعقوب را  
آن که بستد پیرهن را می‌شتافت  
و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او  
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب  
مستمع از وی همی‌یابد مشام  
ز آنکه پیراهن به دستش عاریه است  
جاریه پیش نخاسی سرسری است  
قسمت حق است روزی دادنی  
يك خیال نيك باغ آن شده  
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت  
پس که داند راه گلشنهای او  
دیدبان دل نبیند در مجال  
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال  
کی رسد جاسوس را آن جا قدم  
دامن فضلش به کف کن کوروار  
دامن او امر و فرمان وی است  
آن یکی در مرغزار و جوی آب  
او عجب مانده که ذوق این ز چیست  
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست  
همنشینا هین در آ اندر چمن

و آن به کین از بهر او چه می‌کند  
پیش یعقوب است پر کاو مشتھی است  
لا صلاة گفت إلا بالطهور  
جوع از این روی است قوت جانها  
بوی نانش می‌رسید از دور جا  
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت  
چون که بد یعقوب می‌بوید بو  
حافظ علم است آن کس نی حبیب  
گر چه باشد مستمع از جنس عام  
چون به دست آن نخاسی جاریه است  
در کف او از برای مشتری است  
هر یکی را سوی دیگر راه نی  
يك خیال زشت راه این زده  
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت  
پس که داند جای گلخنهای او  
کز کدامین رکن جان آید خیال  
بند کردی راه هر ناخوش خیال  
که بود مرصاد و در بند عدم  
قبض اعمی این بود ای شهریار  
نيك بختی که تقی جان وی است  
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب  
و آن عجب مانده که این در حبس کیست  
هین چرا زردی که اینجا صد دواست  
گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق  
میر شد محتاج گرمابه سحر  
طاس و مندیل و گل از التون بگیر  
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو  
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا  
بود سنقر سخت مولع در نماز  
تو بر این دکان زمانی صبر کن  
چون امام و قوم بیرون آمدند  
سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت  
گفت ای سنقر چرا نایی برون  
صبر کن نك آمدم ای روشنی

بانگ زد سنقر هلا بردار سر  
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر  
بر گرفت و رفت با او دو به دو  
آمد اندر گوش سنقر در ملا  
گفت ای میر من ای بنده نواز  
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن  
از نماز و وردها فارغ شدند  
میر سنقر را زمانی چشم داشت  
گفت می‌نگذارم این ذو فنون  
نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد  
پاسخش این بود می‌نگذارم  
گفت آخر مسجد اندر کس نماند  
گفت آن که بسته استت از برون  
آن که نگذارد ترا کایی درون  
آن که نگذارد کز این سو پا نهی  
ماهیان را بحر نگذارد برون  
اصل ماهی آب و حیوان از گل است  
قفل زفت است و گشاینده خدا  
ذره ذره گر شود مفتاحها  
چون فراموش شود تدبیر خویش  
چون فراموش خودی یادت کنند

تا که عاجز گشت از تیباش مرد  
تا برون آیم هنوز ای محترم  
کیت و ا می‌دارد آن جا کت نشاند  
بسته است او هم مرا در اندرون  
می‌نبگذارد مرا کایم برون  
او بدین سو بست پای این رهی  
خاکیان را بحر نگذارد درون  
حیله و تدبیر اینجا باطل است  
دست در تسلیم زن و اندر رضا  
این گشایش نیست جز از کبریا  
یابی آن بخت جوان از پیر خویش  
بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ  
انبیا گفتند با خاطر که چند  
چند کوبیم آهن سردی ز غی  
جنبش خلق از قضا و وعده است  
نفس اول راند بر نفس دوم  
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر  
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی  
چون نهی بر پشت کشتی بار را  
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای  
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام  
من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام  
من نخواهم رفت این ره با گمان

می‌دهیم این را و آن را و عظم و پند  
در دمیدن در قفس هین تا به کی  
تیزی دندان ز سوز معده است  
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم  
چون که بَلَّغْ گفت حق شد ناگزیر  
جهد کن چندان که بینی چیستی  
بر توکل می‌کنی آن کار را  
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای  
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم  
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام  
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو  
تاجر ترسنده طبع شیشه جان  
بل زیان دارد که محروم است و خوار  
چون که بر بوك است جمله کارها  
نیست دستوری بدین جا قرع باب

ز آنکه در غیب است سر این دو رو  
در طلب نه سود دارد نه زیان  
نور او یابد که باشد شعله خوار  
کار دین اولی کز این یابی رها  
جز امید الله أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا  
داعی هر پیشه او مید است و بوك  
بامدادان چون سوی دکان رود  
بو که روزی نبودت چون می‌روی

گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك  
بر امید و بوك روزی می‌دود  
خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت  
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش  
هست در کوشش امیدم بیشتر  
پس چرا در کار دین ای بد گمان  
یا ندیدی که اهل این بازار ما  
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود  
آتش آن را رام چون خلخال شد  
آهن آن را رام شد چون موم شد

چون نکردت سست اندر جستجوت  
هست اندر کاهلی این خوف بیش  
دارم اندر کاهلی افزون خطر  
دامنت می‌گیرد این خوف زیان  
در چه سودند انبیا و اولیا  
اندر این بازار چون بستند سود  
بحر آن را رام شد حمال شد  
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولياء أخفاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند  
این همه دارند و چشم هیچ کس  
هم کرامتشان هم ایشان در حرم  
یا نمی‌دانی کرمهای خدا  
شش جهت عالم همه اکرام اوست  
چون کریمی گویدت آتش در آ

شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند  
بر نیفتد بر گیاشان يك نفس  
نامشان را نشنوند ابدال هم  
کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا  
هر طرف که بنگری اعلام اوست  
اندر آزود و مگو سوزد مرا

حکایت منديل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالك آمده ست  
او حکایت کرد کز بعد طعام  
چرکن و آلوده گفت ای خادمه  
در تنور پر ز آتش در فکند  
جمله مهمانان در آن حیران شدند  
بعد يك ساعت بر آورد از تنور  
قوم گفتند ای صحابی عزیز  
گفت ز انکه مصطفی دست و دهان  
ای دل ترسنده از نار و عذاب  
چون جمادی را چنین تشریف داد  
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد  
بعد از آن گفتند با آن خادمه  
چون فگندی زود آن از گفت وی  
این چنین دستار خوان قیمتی  
گفت دارم بر کریمان اعتماد  
میزری چه بود اگر او گویدم  
اندر افتم از کمال اعتماد  
سر در اندازم نه این دستار خوان

که به مهمانی او شخصی شده ست  
دید انس دستار خوان را زردفام  
اندر افکن در تنورش يك دمه  
آن زمان دستار خوان را هوشمند  
انتظار دود کندوری بدند  
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور  
چون نسوزید و منقی گشت نیز  
بس بمالید اندر این دستار خوان  
با چنان دست و لبی کن اقتراب  
جان عاشق را چها خواهد گشاد  
خاك مردان باش ای جان در نبرد  
تو نگویی حال خود با این همه  
گیرم او برده ست در اسرار پی  
چون فگندی اندر آتش ای ستی  
نیستم ز اکرام ایشان ناامید  
در رو اندر عین آتش بی‌ندم  
از عباد الله دارم بس امید  
ز اعتماد هر کریم راز دان

ای برادر خود بر این اکسیر زن  
آن دل مردی که از زن کم بود

کم نباید صدق مرد از صدق زن  
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در مانده بودند و دل  
بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب  
در میان آن بیابان مانده  
ناگهانی آن مغیث هر دو کون  
دید آن جا کاروانی بس بزرگ  
اشترانشان را زبان آویخته  
رحمتش آمد گفت هین زوتر روید  
که سیاهی بر شتر مشک آورد  
آن شتربان سیه را با شتر  
سوی کثبان آمدند آن طالبان  
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری  
پس بدو گفتند می‌خواند ترا  
گفت من نشناسم او را کیست او  
نوعها تعریف کردندش که هست  
که گروهی را زبون کرد او به سحر  
کش کشانش آوریدند آن طرف  
چون کشیدندش به پیش آن عزیز  
جمله را ز آن مشک او سیراب کرد  
راویه پر کرد و مشک از مشک او  
این کسی دیده ست کز یک راویه  
این کسی دیده ست کز یک مشک آب  
مشک خود رو پوش بود و موج فضل  
آب از جوشش همی‌گردد هوا  
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم  
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای  
با سببها از مسبب غافل  
چون سببها رفت بر سر می‌زنی  
رب می‌گوید برو سوی سبب  
گفت زین پس من ترا بینم همه  
گویدش رُدُوا لَعَادُوا کار تست  
لیک من آن ننگرم رحمت کنم  
ننگرم عهد بدت بدهم عطا

خشک شد از قطع بارانش قرب  
کاروانی مرگ خود بر خوانده  
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون  
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ  
خلق اندر ریگ هر سو ریخته  
چند یاری سوی آن کثبان دوید  
سوی میر خود به زودی می‌برد  
سوی من آرید با فرمان مر  
بعد یک ساعت بدیدند آن چنان  
راویه پر آب چون هدیه بری  
این طرف فخر البشر خیر الوری  
گفت او آن ماه روی قند خو  
گفت مانا او مگر آن شاعر است  
من نیایم جانب او نیم شبر  
او فغان برداشت در تشنیه و تف  
گفت نوشید آب و بردارید نیز  
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد  
ابر گردون خیره ماند از رشک او  
سرد گردد سوز چندان هاویه  
گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب  
می‌رسید از امر او از بحر اصل  
و آن هوا گردد ز سردی آبها  
آب رویانید تکوین از عدم  
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای  
سوی این رو پوشها ز آن مایلی  
ربنا و ربناها می‌کنی  
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب  
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه  
ای تو اندر توبه و میثاق سست  
رحمتم پر ست بر رحمت تنم  
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا

قافله حیران شد اندر کار او  
کرده‌ای رو پوش مشک خرد را

یا محمد چیست این ای بحر خو  
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی  
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود  
آن سیه حیران شد از برهان او  
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده  
ز آن نظر رو پوشها هم بر درید  
چشمها پر آب کرد آن دم غلام  
دست و پایش ماند از رفتن به راه  
باز بهر مصلحت بازش کشید  
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست  
دستهای مصطفی بر رو نهاد  
مصطفی دست مبارک بر رخس  
شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش  
یوسفی شد در جمال و در دلال  
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست  
پس بیامد با دو مشک پر روان

تا نگوئی در شکایت نیک و بد  
می‌دمید از لامکان ایمان او  
مشک او رو پوش فیض آن شده  
تا معین چشمه‌ی غیبی بدید  
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام  
زلزله افکند در جانش اله  
که به خویش آ باز رو ای مستفید  
این زمان در ره در آ چالاک و چست  
بوسه‌های عاشقانه بس بداد  
آن زمان مالید و کرد او فرخش  
همچو بدر و روز روشن شد شبش  
گفتش اکنون رو بده واگوی حال  
پای می‌نشناخت در رفتن ز دست  
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و  
خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند  
راوی‌هی ما اشتر ما هست این  
این یکی بدری است می‌آید ز دور  
کو غلام ما مگر سر گشته شد  
چون بیامد پیش گفتش کیستی  
گو غلامم را چه کردی راست گو  
گفت اگر کشتم به تو چون آدم  
کو غلام من بگفت اینک منم  
هی چه می‌گویی غلام من کجاست  
گفت اسرار ترا با آن غلام  
ز آن زمانی که خریدی تو مرا  
تا بدانی که همانم در وجود  
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک  
تن شناسان زود ما را گم کنند  
جان شناسان از عددها فارغند

از تحیر اهل آن ده را بخواند  
پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین  
می‌زند بر نور روز از روش نور  
یا بدو گرگی رسید و کشته شد  
از یمن زادی و یا ترکیستی  
گر بکشتی وانما حیلت مجو  
چون به پای خود در این خون آدم  
کرد دست فضل یزدان روشنم  
هین نخواهی رست از من جز به راست  
جمله واگویم یکایک من تمام  
تا به اکنون باز گویم ماجرا  
گر چه از شب‌دیز من صبحی گشود  
فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک  
آب نوشان ترک مشک و خم کنند  
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس  
چون ملك با عقل يك سر رشته‌اند  
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت  
لاجرم هر دو مناصر آمدند  
هم ملك هم عقل حق را واجدی  
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی  
آن که آدم را بدن دید او رمید

یار بینش شو نه فرزند قیاس  
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند  
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت  
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند  
هر دو آدم را معین و ساجدی  
بوده آدم را عدو و حاسدی  
و آنکه نور موتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند از این  
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند  
کی توان با شیعه گفتن از عمر  
لیک گر در ده به گوشه يك کس است  
مستحق شرح را سنگ و کلوخ

وین دو را دیده ندیده غیر طین  
چون نشاید بر جهود انجیل خواند  
کی توان بر ربط زدن در پیش کر  
های و هویی که بر آوردم بس است  
ناطقى گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که **أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضْطَرَّارِ** گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده ست و درد  
جزو او بی او برای او بگفت  
دست و پا شاهد شوندت ای رهی  
ور نباشی مستحق شرح و گفت  
هر چه روید از پی محتاج رست  
حق تعالی گر سماوات آفرید  
هر کجا دردی دوا آن جا رود  
هر کجا مشکل جواب آن جا رود  
آب کم جو تشنگی آور به دست  
تا نزايد طفلك نازك گلو  
رو بدین بالا و پستیها بدو  
بعد از آن از بانگ زنبور هوا  
حاجت تو کم نباشد از حشیش  
گوش گیری آب را تو می‌کشی  
زرع جان را کش جواهر مضمَر است  
تا سقاهم ربهم آید خطاب

که چنان طفلی سخن آغاز کرد  
جزو جزوت گفت دارد در نهفت  
منکری را چند دست و پا نهی  
ناطقهی ناطق ترا دید و بخت  
نایباید طالبی چیزی که جست  
از برای دفع حاجات آفرید  
هر کجا فقری نوا آن جا رود  
هر کجا کشتی است آب آن جا رود  
تا بجوشد آبت از بالا و پست  
کی روان گردد ز پستان شیر او  
تا شوی تشنه و حرارت را گرو  
بانگ آب جو بنوشی ای کیا  
آب را گیری سوی او می‌کشیش  
سوی زرع خشك تا یابد خوشی  
ابر رحمت پر ز آب کوثر است  
تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان  
 کودکی دو ماهه زن را بر کنار  
 یا رسول الله قد جئنا إليك  
 کیت افکند این شهادت را بگوش  
 که زبانت گشت در طفلی جریر  
 در بیان با جبرئیل من رسیل  
 می‌نبینی کن به بالا منظر  
 مر مرا گشته به صد گونه دلیل  
 بر سرت تابان چو بدری کاملی  
 ز آن علوم می‌رهاند زین سفول  
 چیست نامت باز گو و شو مطیع  
 عبد عزى پیش این يك مشت هیز  
 حق آن که دادت این پیغمبری  
 درس بالغ گفته چون اصحاب صدر  
 تا دماغ طفل و مادر بو کشید  
 جان سپردن به بر این بوی حنوط  
 جامد و نامیش صد صدق زند  
 مرغ و ماهی مر و را حارس شود

هم از آن ده يك زنی از کافران  
 پیش پیغمبر در آمد با خمار  
 گفت کودک سلم الله عليك  
 مادرش از خشم گفتش هی خموش  
 این کی‌ات آموخت ای طفل صغیر  
 گفت حق آموخت آن گه جبرئیل  
 گفت کو گفتا که بالای سرت  
 ایستاده بر سر تو جبرئیل  
 گفت می‌بینی تو گفتا که بلی  
 می‌بیاموزد مرا وصف رسول  
 پس رسولش گفت ای طفل رضیع  
 گفت نامم پیش حق عبد العزیز  
 من ز عزى پاك و بیزار و بری  
 کودک دو ماهه همچون ماه بدر  
 پس حنوط آن دم ز جنت در رسید  
 هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط  
 آن کسی را کش معرف حق بود  
 آن کسی را کش خدا حافظ بود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة و السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار  
 سیاه فرو افتادن

مصطفی بشنید از سوی علا  
 دست و رو را شست او ز آن آب سرد  
 موزه را بر بود يك موزه ربای  
 موزه را بر بود از دستش عقاب  
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد  
 ز آن عنایت شد عقابش نيك خواه  
 گفت هین بستان و رو سوی نماز  
 من ز ادب دارم شکسته شاخیی  
 بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد  
 این جفا دیدیم و بود این خود وفا  
 تو غم بردی و من در غم شدم  
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود  
 دیدنم آن غیب را هم عکس تست  
 نیست از من عکس تست ای مصطفی  
 عکس ظلمانی همه گلخن بود

اندر این بودند کاواز صلا  
 خواست آبی و وضو را تازه کرد  
 هر دو پا شست و به موزه کرد رای  
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب  
 موزه را اندر هوا برد او چو باد  
 در فتاد از موزه يك مار سیاه  
 پس عقاب آن موزه را آورد باز  
 از ضرورت کردم این گستاخیی  
 وای کاو گستاخ پای می‌نهد  
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما  
 موزه بر بودی و من در هم شدم  
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود  
 گفت دور از تو که غفلت در تو رست  
 مار در موزه ببینم بر هوا  
 عکس نورانی همه روشن بود

عکس عبد الله همه نوری بود  
عکس هر کس را بدان ای جان ببین

عکس بیگانه همه کوری بود  
پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا  
عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا  
تا که زیرك باشی و نیکو گمان  
دیگران کردند زرد از بیم آن  
ز آنکه گل گر برگ برگش می‌کنی  
گوید از خاری چرا افتم به غم  
هر چه از تو یاوه گردد از قضا  
ما التصوف قال وجدان الفرح  
آن عقابش را عقابی دان که او  
تا رهند پاش را از زخم مار  
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم  
کان بلا دفع بلاهای بزرگ

تا که راضی باشی از حکم خدا  
چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان  
تو چو گل خندان گه سود و زیان  
خنده نگذارد نگرده منثنی  
خنده را من خود ز خار آورده‌ام  
تو یقین دان که خریدت از بلا  
في الفؤاد عند إتيان الترح  
در ربود آن موزه را ز آن نیک خو  
ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار  
إن أتى السرحان و أردی شاتکم  
و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور  
گفت موسی را یکی مرد جوان  
تا بود کز بانگ حیوانات و دد  
چون زبانهای بنی آدم همه  
بلکه حیوانات را دردی دگر  
گفت موسی رو گذر کن زین هوس  
عبرت و بیداری از یزدان طلب  
گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد  
گفت ای موسی چو نور تو بتافت  
مر مرا محروم کردن زین مراد  
این زمان قایم مقام حق توی  
گفت موسی یا رب این مرد سلیم  
گر بیاموزم زیان کارش بود  
گفت ای موسی بیاموزش که ما  
گفت یا رب او پشیمانی خورد  
نیست قدرت هر کسی را سازوار  
فقر از این رو فخر آمد جاودان  
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد  
آدمی را عجز و فقر آمد امان  
آن غم آمد ز آرزوهای فضول

که بیاموزم زبان جانوران  
عبرتی حاصل کنم در دین خود  
در پی آب است و نان و دمدمه  
باشد از تدبیر هنگام گذر  
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس  
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب  
گرم‌تر گردد همی از منع مرد  
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت  
لایق لطفت نباشد ای جواد  
یاس باشد گر مرا مانع شوی  
سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم  
ور نیاموزم دلش بد می‌شود  
رد نکردیم از کرم هرگز دعا  
دست خاید جامه‌ها را بر درد  
عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار  
که به تقوی ماند دست نارسان  
که ز قدرت صبرها بدرود شد  
از بلای نفس پر حرص و غمان  
که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گل خواره را

گل شکر نگوید آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن  
گفت یزدان تو بده بایست او  
اختیار آمد عبادت را نمک  
گردش او را نه اجر و نه عقاب  
جمله عالم خود مسبح آمدند  
تیغ در دستش نه از عجزش بکن  
ز آنکه گرّمنّا شد آدم ز اختیار  
مومنان کان عسل زنبوروار  
ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات  
باز کافر خورد شربت از صدید  
اهل الهام خدا عین الحیات  
در جهان این مدح و شاباش و زهی  
جمله رندان چون که در زندان بوند  
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل  
قدرتت سرمایه‌ی سود است هین  
آدمی بر خنگ گرّمنّا سوار  
باز موسی داد پند او را به مهر  
ترك این سودا بگو و ز حق بترس

بر گشا در اختیار آن دست او  
ور نه می‌گردد به ناخواه این فلک  
که اختیار آمد هنر وقت حساب  
نیست آن تسبیح جبری مزدمند  
تا که غازی گردد او یا راه زن  
نیم زنبور عسل شد نیم مار  
کافران خود کان زهری همچو مار  
تا چو نحلی گشت ریق او حیات  
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید  
اهل تسویل هوا سم الممات  
ز اختیار است و حفاظ آگهی  
متقی و زاهد و حق خوان شوند  
هین که تا سرمایه نستاند اجل  
وقت قدرت را نگه دار و ببین  
در کف درکش عنان اختیار  
که مرادت زرد خواهد کرد چهر  
دیو داده سنتت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام  
گفت باری نطق سگ کاو بر در است  
گفت موسی هین تو دانی رو رسید  
بامدادان از برای امتحان  
خادمه سفره بیفشاند و فتاد  
در ربود آن را خروسی چون گرو  
دانه‌ی گندم توانی خورد و من  
گندم و جو را و باقی حبوب  
این لب نانی که قسم ماست نان

نطق مرغ خانگی که اهل پر است  
نطق این هر دو شود بر تو پدید  
ایستاد او منتظر بر آستان  
پاره‌ای نان بیات آثار زاد  
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو  
عاجزم در دانه خوردن در وطن  
می‌توانی خورد و من نه ای طروب  
می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور  
اسب این خواجه سقط خواهد شدن  
مر سگان را عید باشد مرگ اسب  
اسب را بفروخت چون بشنید مرد

که خدا بدهد عوض ز اینت دگر  
روز فردا سیر خور کم کن حزن  
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب  
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود  
 کای خروس عشوده چند این دروغ  
 اسب کش گفتی سقط گردد کجاست  
 گفت او را آن خروس با خبر  
 اسب را بفروخت و جست او از زیان  
 لیک فردا استرش گردد سقط  
 زود استر را فروشید آن حریص  
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس  
 گفت او بفروخت استر را شتاب  
 چون غلام او بمیرد نانه  
 این شنید و آن غلامش را فروخت  
 شکرها می کرد و شادیهها که من  
 تا زیان مرغ و سگ آموختم  
 روز دیگر آن سگ محروم گفت

آن خروس و سگ بر او لب بر گشود  
 ظالمی و کاذبی و بی فروغ  
 کور اختر گوی و محرومی ز راست  
 که سقط شد اسب او جای دگر  
 آن زیان انداخت او بر دیگران  
 مر سگان را باشد آن نعمت فقط  
 یافت از غم و ز زیان آن دم محیص  
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس  
 گفت فردایش غلام آید مصاب  
 بر سگ و خواهنده ریزند اقربا  
 رست از خسران و رخ را بر فروخت  
 رستم از سه واقعه اندر زمن  
 دیده‌ی سوء القضاء را دوختم  
 کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو  
 گفت حاشا از من و از جنس من  
 ما خروسان چون موذن راست گوی  
 پاسبان آفتابیم از درون  
 پاسبان آفتابند اولیا  
 اصل ما را حق پی بانگ نماز  
 گر به ناهنگام سهوی مان رود  
 گفت ناهنگام حی علی الفلاح  
 آن که معصوم آمد و پاک از غلط  
 آن غلامش مرد پیش مشتری  
 او گریزانید مالش را و لیک  
 یک زیان دفع زیانها می شدی  
 پیش شاهان در سیاست گستری  
 اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا

خود نپرد جز دروغ از وکر تو  
 که بگردیم از دروغی ممتحن  
 هم رقیب آفتاب و وقت جوی  
 گر کنی بالای ما طشتی نگون  
 در بشر واقف ز اسرار خدا  
 داد هدیه آدمی را در جهاز  
 در اذان آن مقتل ما می شود  
 خون ما را می کند خوار و مباح  
 آن خروس جان وحی آمد فقط  
 شد زیان مشتری آن یک سری  
 خون خود را ریخت اندر یاب نیک  
 جسم و مال ماست جانها را فدی  
 می دهی تو مال و سر را می خری  
 می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه  
 لیک فردا خواهد او مردن یقین  
 صاحب خانه بخواد مرد و رفت  
 پاره‌های نان و لالنگ و طعام  
 گاو قربانی و نانه‌ای تنک

گاو خواهد کشت و ارث در حنین  
 روز فردا نک رسیدت لوت زفت  
 در میان کوی یابد خاص و عام  
 بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام  
از زیان مال و درد آن گریخت  
این ریاضتهای درویشان چراست  
تا بقای خود نیابد سالکی  
دست کی جنبد به ایثار و عمل  
آن که بدهد بی‌امید سودها  
یا ولی حق که خوی حق گرفت  
کاو غنی است و جز او جمله فقیر  
تا نبیند کودکی که سیب هست  
این همه بازار بهر این غرض  
صد متاع خوب عرضه می‌کنند  
یک سلامی نشنوی ای مرد دین  
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام  
جز سلام حق، هین آن را بجو  
از دهان آدمی خوش مشام  
وین سلام باقیان بر بوی آن  
ز آن سلام او سلام حق شده ست  
مرده است از خود شده زنده به رب  
مردن تن در ریاضت زندگی است  
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

بد قضا گردان این مغرور خام  
مال افزون کرد و خون خویش ریخت  
کان بلا بر تن بقای جانهاست  
چون کند تن را سقیم و هالکی  
تا نبیند داده را جانش بدل  
آن خدای است آن خدای است آن خدا  
نور گشت و تابش مطلق گرفت  
کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر  
او پیاز گنده را ندهد ز دست  
بر دکانها شسته بر بوی عوض  
و اندرون دل عوضها می‌تند  
که نگیرد آخر آن آستین  
من سلامی ای برادر و السلام  
خانه خانه جا به جا و کو به کو  
هم پیام حق شنودم هم سلام  
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان  
کاتش اندر دودمان خود زده ست  
ز آن بود اسرار حقش در دو لب  
رنج این تن روح را پایندگی است  
می‌شنود او از خروشش آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنه‌ار چون از خروس خبر مرگ خود شنید  
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت  
رو همی‌مالید در خاك او ز بیم  
گفت رو بفروش خود را و بره  
بر مسلمانان زیان انداز تو  
من درون خشت دیدم این قضا  
عاقل اول ببند آخر را به دل  
باز زاری کرد کای نیکو خصال  
از من آن آمد که بودم ناسزا  
گفت تیری جست از شست ای پسر  
لیک در خواهم ز نیکو داوری  
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای  
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت  
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام  
چار کس بردند تا سوی وثاق

بر در موسی کلیم الله رفت  
که مرا فریاد رس زین ای کلیم  
چون که استا گشته‌ای برجه ز چه  
کیسه و همیانها را کن دو تو  
که در آینه عیان شد مر ترا  
اندر آخر ببند از دانش مقل  
مر مرا در سر مزن در رو ممال  
ناسزایم را تو ده حسن الجزا  
نیست سنت کاید آن واپس به سر  
تا که ایمان آن زمان با خود بری  
چون که با ایمان روی پاینده‌ای  
تا دلش شورید و آوردند طشت  
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام  
ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی  
شرم ناید تیغ را از جان تو

خویشتن بر تیغ پولادی زنی  
آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا  
موسی آمد در مناجات آن سحر  
پادشاهی کن بر او بخشا که او  
گفتمش این علم نه در خورد تست  
دست را بر اژدها آن کس زند  
سر غیب آن را سزد آموختن  
در خور دریا نشد جز مرغ آب  
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود

کای خدا ایمان از او مستان مبر  
سهو کرد و خیره رویی و غلو  
دفع پندارید گفتم را و سست  
که عصا را دستش اژدرها کند  
که ز گفتن لب تواند دوختن  
فهم کن و الله أعلم بالصواب  
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام  
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم  
بلکه جمله‌ی مردگان خاک را  
گفت موسی این جهان مردن است  
این فنا جا چون جهان بود نیست  
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون  
تا بدانی که زیان جسم و مال  
پس ریاضت را به جان شو مشتری  
ور ریاضت آیدت بی اختیار  
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

ور تو خواهی این زمان زندهش کنم  
این زمان زنده کنم بهر ترا  
آن جهان انگیز کانجا روشن است  
باز گشت عاریت بس سود نیست  
در نهان خانه‌ی لدینا محضرون  
سود جان باشد رهند از وبال  
چون سپردی تن به خدمت جان بری  
سر بنه شکرانه ده ای کامیار  
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد  
مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر  
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه  
نه مهم بار است و سه ماهم فرح  
پیش مردان خدا کردی نفیر  
بیست فرزند این چنین در گور رفت  
تا شبی بنمود او را جنتی  
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را  
ور نه لا عین رأی چه جای باغ  
مثل نبود آن مثال آن بود  
حاصل آن زن دید آن را مست شد  
دید در قصری نوشته نام خویش

بیش از شش مه نبودی عمرو  
ناله کرد آن زن که افغان ای اله  
نعمتم زوتر رو از قوس قزح  
زین شکایت آن زن از درد نذیر  
آتشی در جانشان افتاد تفت  
باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی  
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها  
گفت نور غیب را یزدان چراغ  
تا برد بوی آن که او حیران بود  
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد  
آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست  
خدمت بسیار می‌بایست کرد  
چون تو کاهل بودی اندر التجا  
گفت یا رب تا به صد سال و فزون  
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش  
گفت از من گم شد از تو گم نشد  
تو نکردی قصد و از بینی دوید  
مغز هر میوه به است از پوستش  
مغز نغزی دارد آخر آدمی

کاو به جان بازی بجز صادق نخواست  
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد  
آن مصیبتها عوض دادت خدا  
این چنینم ده بریز از من تو خون  
دید در وی جمله فرزندان خویش  
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد  
خون افزون تا ز تب جانیت رهید  
پوست دان تن را و مغز آن دوستش  
يك دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره  
اندر آخر حمزه چون در صف شدی  
سینه باز و تن برهنه پیش پیش  
خلق پرسیدند کای عم رسول  
نه تو لا تُلقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى  
پس چرا تو خویش را در تهلکه  
چون جوان بودی و زفت و سخت زه  
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی  
لا ابالی وار با تیغ و سنان  
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را  
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر

بی‌زره سر مست در غزو آمدی  
در فکندی در صف شمشیر خویش  
ای هژبر صف شکن شاه فحول  
تهلکه خواندی ز پیغام خدا  
می‌در اندازی چنین در معرکه  
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره  
پرده‌های لا ابالی می‌زنی  
می‌نمایی دار و گیر و امتحان  
کی بود تمییز تیغ و تیر را  
پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان  
سوی مردن کس به رغبت کی رود  
لیک از نور محمد من کنون  
از برون حس لشکرگاه شاه  
خیمه در خیمه طناب اندر طناب  
آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست  
و انکه مردن پیش او شد فتح باب  
الحذر ای مرگ بینان بارعوا  
الصلاح ای لطف بینان افرحوا  
هر که یوسف دید جان کردش فدی  
مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست  
پیش ترك آینه را خوش رنگی است  
آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار

مرگ می‌دیدم وداع این جهان  
پیش از درها برهنه کی شود  
نیستم این شهر فانی را زبون  
پر همی بینم ز نور حق سپاه  
شکر آن که کرد بیدارم ز خواب  
امر لا تُلقُوا بگیری او به دست  
سار عوا آید مر او را در خطاب  
العجل ای حشر بینان سارعوا  
البلا ای قهر بینان اترحوا  
هر که گرگش دید برگشت از هدی  
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست  
پیش زنگی آینه هم زنگی است  
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ  
از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است  
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای  
دان که نبود فعل هم رنگ جزا  
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار  
آن همه سختی و زور است و عرق  
گر ترا آید ز جایی تهمتی  
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام  
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر  
او زنا کرد و جزا صد چوب بود  
نه جزای آن زنا بود این بلا  
مار کی ماند عصا را ای کلیم  
تو به جای آن عصا آب منی  
یار شد یا مار شد آن آب تو  
هیچ ماند آب آن فرزندان را  
چون سجودی یا رکوعی مرد گشت  
چون که پرید از دهانش حمد حق  
حمد و تسبیحت نماید مرغ را  
چون ز دستت رست ایثار و زکات  
آب صبرت جوی آب خلد شد  
ذوق طاعت گشت جوی انگبین  
این سببها آن اثرها را نماند  
این سببها چون به فرمان تو بود  
هر طرف خواهی روانش می‌کنی  
چون منی تو که در فرمان تست  
می‌دود بر امر تو فرزندان نو  
آن صفت در امر تو بود این جهان  
آن درختان مر ترا فرمان برند  
چون به امر تست اینجا این صفات  
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست  
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی  
آتش اینجا چو آدم سوز بود  
آتش تو قصد مردم می‌کند  
آن سخنهای چو مار و کژدمت  
اولیا را داشتی در انتظار  
و عده‌ی فردا و پس فردای تو

جان تو همچون درخت و مرگ برگ  
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است  
ور حریر و قز دری خود رشته‌ای  
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا  
کان عرض وین جوهر است و پایدار  
وین همه سیم است و زر است و طبق  
کرد مظلومیت دعا در محنتی  
بر کسی من تهمتی ننهادهام  
دانه کشتی دانه کی ماند به بر  
گوید او من کی زدم کس را به عود  
چوب کی ماند ز نار را در خلا  
درد کی ماند دوا را ای حکیم  
چون بیفکندی شد آن شخص سنی  
ز آن عصا چون است این اعجاب تو  
هیچ ماند نیشکر مر قند را  
شد در آن عالم سجود او بهشت  
مرغ جنت ساختش رب الفلق  
گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا  
گشت این دست آن طرف نخل و نبات  
جوی شیر خلد مهر تست و ود  
مستی و شوق تو جوی خمر بین  
کس نداند چو نش جای آن نشاند  
چار جو هم مر ترا فرمان نمود  
آن صفت چون بد چنانش می‌کنی  
نسل آن در امر تو آیند چست  
که منم جزوت که کردی اش گرو  
هم در امر تست آن جوها روان  
کان درختان از صفاتت با برند  
پس در امر تست آن جا آن جزات  
آن درختی گشت از او زقوم رست  
مایه‌ی نار جهنم آمدی  
آن چه از وی زاد مرد افروز بود  
نار کز وی زاد بر مردم زند  
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت  
انتظار رستخیزت گشت یار  
انتظار حشرت آمد وای تو

در حساب و آفتاب جان گداز  
تخم فردا ره روم می‌کاشتی  
هین بکش این دوزخت را کاین فح است  
نورك أطفأ نارنا نحن الشکور  
آتش زنده ست و در خاکستر است  
نار را نکشد بغیر نور دین  
کاتش پنهان شود يك روز فاش  
چون که داری آب از آتش مترس  
می‌بسوزد نسل و فرزندان او  
تا ترا در آب حیوانی کشند  
ليك ضدانند آب و روغند  
احتیاطی کن به هم مانده‌اند  
هر دو معقولند لیکن فرق هست  
رختها را می‌ستایند ای امیر  
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس  
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

که منم در بیعها با غبن جفت  
همچو سحر است و ز راهم می‌برد  
شرط کن سه روز خود را اختیار  
هست تعجیلت ز شیطان لعین  
بو کند آن گه خورد ای معتنی  
هم ببویمیش به عقل منتقد  
تا به شش روز این زمین و چرخها  
صد زمین و چرخ آوردی برون  
تا چهل سالش کند مرد تمام  
از عدم پران کند پنجاه کس  
بی‌توقف بر جهانم مرده را  
بی‌توقف مردم آرد تو به تو  
که طلب آهسته باید بی‌سکست  
نه نجس گردد نه گنده می‌شود  
این تائی بیضه دولت چون طیور  
گر چه از بیضه همی‌آید پدید  
مرغها زاینند اندر انتها  
بیضه‌ی گنجشک را دور است ره

منتظر مانی در آن روز دراز  
کاسمان را منتظر می‌داشتی  
خشم تو تخم سعیر دوزخ است  
کشتن این نار نبود جز به نور  
گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست  
آن تکلف باشد و رو پوش هین  
تا نبینی نور دین ایمن مباش  
نور آبی دان و هم بر آب چفس  
آب آتش را کشد کاتش به خو  
سوی آن مرغابیان رو روز چند  
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند  
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند  
همچنان که وسوسه و وحی أَلَسْتُ  
هر دو دلالان بازار ضمیر  
گر تو صراف دلی فکرت شناس  
ور ندانی این دو فکرت از گمان

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا  
آن یکی یاری پیمبر را بگفت  
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد  
گفت در بیعی که ترسی از غرار  
که تانی هست از رحمان یقین  
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی  
او ببینی بو کند ما با خرد  
با تانی گشت موجود از خدا  
ور نه قادر بود کز کُنْ فیکون  
آدمی را اندک اندک آن همام  
گر چه قادر بود کاندک يك نفس  
عیسی قادر بود کاو از يك دعا  
خالق عیسی بنتواندکه او  
این تانی از پی تعلیم تست  
جو یکی کوچک که دایم می‌رود  
زین تائی زاید اقبال و سرور  
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید  
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها  
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه

دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز  
برگها هم رنگ باشد در نظر  
برگهای جسمها مانده‌اند  
خلق در بازار یکسان می‌روند  
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز  
میوه‌ها هر يك بود نوعی دگر  
ليك هر جانی به رיעی زنده‌اند  
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند  
نیم در خسران و نیمی خسرویم

### وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال  
جفت او دیدش بگفتا وا حرب  
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست  
این همی‌گفت و رخس در عین گفت  
تاب رو و چشم پر انوار او  
هر سیه دل می سیه دیدی و را  
مردم نادیده باشد رو سیاه  
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا  
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید  
پس جز او جمله مقلد آمدند  
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال  
گفت جفت امشب غریبی می‌روی  
گفت نه نه بلکه امشب جان من  
گفت رویت را کجا بینیم ما  
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است  
اندر آن حلقه ز رب العالمین  
گفت ویران گشت این خانه دریغ  
کرد ویران تا کند معمورتر

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال  
پس بلالش گفت نه نه وا طرب  
تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست  
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت  
می گواهی داد بر گفتار او  
مردم دیده سیاه آمد چرا  
مردم دیده بود مرآت ماه  
در جهان جز مردم دیده‌فزا  
پس به غیر او که در رنگش رسید  
در صفات مردم دیده‌ی بلند  
گفت نه نه الوصال است الوصال  
از تبار و خویش غایب می‌شوی  
می‌رسد خود از غریبی در وطن  
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا  
گر نظر بالا کنی نه سوی پست  
نور می‌تابد چو در حلقه نگین  
گفت اندر مه نگر منگر به میغ  
قوم انبه بود و خانه مختصر

### حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب  
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه  
قصرها خود مر شهان را مانس است  
انبیا را تنگ آمد این جهان  
مردگان را این جهان بنمود فر  
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست  
در زمان خواب چون آزاد شد  
ظالم از ظلم طبیعت باز رست  
این زمین و آسمان بس فراخ

پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب  
شاه گشتم قصر باید بهر شاه  
مرده را خانه و مکان گوری بس است  
چون شهان رفتند اندر لا مکان  
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر  
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست  
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد  
مرد زندانی ز فکر حبس جست  
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی همچو گرمابه که تفسیده بود  
گر چه گرمابه عریض است و طویل تا برون نایی بنگشاید دلت  
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی آن فراخی بیابان تنگ گشت  
هر که دید او مر ترا از دور گفت او نداند که تو همچون ظالمان  
خواب تو آن کفش بیرون کردن است اولیا را خواب ملك است ای فلان  
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوک  
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم گر نباشد درد زه بر مادرم  
مادر طبعم ز درد مرگ خویش تا چرد آن بره در صحرای سبز  
درد زه گر رنج آبستان بود حامله گریان ز زه کاین المناص  
هر چه زیر چرخ هستند امهات هر یکی از درد غیری غافل‌اند  
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان آن چه صاحب دل بداند حال تو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی  
غفلت از تن بود چون تن روح شد چون زمین برخاست از جو فلك  
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه دود پیوسته هم از هیزم بود  
و هم افتد در خطا و در غلط هر گرانی و کسل خود از تن است  
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود رو سپید از قوت بلغم بود  
در حقیقت خالق آثار اوست مغز کاو از پوستها آواره نیست  
از طیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد  
علت اولی نباشد دین او  
می‌پرد چون آفتاب اندر افق  
بلکه بیرون از افق وز چرخها  
بل عقول ماست سایه‌های او  
مجتهد هر گه که باشد نص شناس  
چون نیابد نص اندر صورتی

### تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین  
عقل از جان گشت با ادراک و فر  
لیک جان در عقل تاثیری کند  
نوح وار ار صدقی زد در تو روح  
عقل اثر را روح پندارد و لیک  
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد  
ز آنکه این نوری که اندر سافل است  
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا  
نه سحابش ره زند خود نه غروب  
این چنین کس اصلش از افلاک بود  
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن  
گر زند بر خاک دایم تاب خور  
دایم اندر آب کار ماهی است  
لیک در که مارهای پر فنند  
مکرشان گر خلق را شیدا کند  
و اندر این یم ماهیان پر فنند  
ماهیان قعر دریای جلال  
پس محال از تاب ایشان حال شد  
تا قیامت گر بگویم زین کلام

پای خود بر فرق علتها نهاد  
علت جزوی ندارد کین او  
با عروس صدق و صورت چون تنق  
بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی  
می‌فتد چون سایه‌ها در پای او  
اندر آن صورت نیندیشد قیاس  
از قیاس آن جا نماید عبرتی

و آن قیاس عقل جزوی تحت این  
روح او را کی شود زیر نظر  
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند  
کو یم و کشتی و کو طوفان نوح  
نور خور از قرص خور دوراست نیک  
تا ز نورش سوی قرص افکند شد  
نیست دایم روز و شب او آفل است  
غرقه‌ی آن نور باشد دایما  
وارهید او از فراق سینه کوب  
یا مبدل گشت گر از خاک بود  
که زند بر وی شعاعش جاودان  
آن چنان سوزد که ناید زو ثمر  
مار را با او کجا همراهی است  
اندر این یم ماهی‌ها می‌کنند  
هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند  
مار را از سحر ماهی می‌کنند  
بحرشان آموخته سحر حلال  
نحس آن جا رفت و نیکو فال شد  
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

### آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است  
شمع از برق مکرر بر شود  
گر هزاران طالبند و یک ملول  
این رسولان ضمیر رازگو  
نخوتی دارند و کبری چون شهان  
نزد من عمر مکرر بردن است  
خاک از تاب مکرر زر شود  
از رسالت باز می‌ماند رسول  
مستمع خواهند اسرافیل خو  
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان به جا گه ناوری

از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو  
هر ادبشان کی همی آید پسند  
نه گدایانند کز هر خدمتی  
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر  
اسب خود را ای رسول آسمان  
فرخ آن ترکی که استیزه نهد  
گرم گرداند فرس را آن چنان  
چشم را از غیر و غیرت دوخته  
گر پشیمانی بر او عیبی کند  
خود پشیمانی نروید از عدم

تا نباشی پیششان راکع دو تو  
کامدند ایشان ز ایوان بلند  
از تو دارند ای مزور منتی  
صدقه‌ی سلطان بیفشان و امگیر  
در ملولان منگر و اندر جهان  
اسبش اندر خندق آتش جهد  
که کند آهنگ اوج آسمان  
همچو آتش خشک و تر را سوخته  
آتش اول در پشیمانی زند  
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را  
بل عدوی خویش را هر جانور  
روز خفاشک نیارد بر پرید  
از همه محرومتر خفاش بود  
نه تواند در مصافش زخم خورد  
آفتابی که بگرداند قفاش  
غایت لطف و کمال او بود  
دشمنی گیری به حد خویش گیر  
قطره با قلزم چو استیزه کند  
حیلت او از سبالش نگذرد  
با عدوی آفتاب این بد عتاب  
ای عدوی آفتابی کز فرش  
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی  
ای عجب از سوزشت او کم شود  
رحمتش نه رحمت آدم بود  
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک  
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر

گر چه حیوان است الا نادرا  
خود بداند از نشان و از اثر  
شب برون آمد چو دزدان و چرید  
که عدوی آفتاب فاش بود  
نه به نفرین تاندش مهجور کرد  
از برای غصه و قهر خفاش  
گر نه خفاشش کجا مانع شود  
تا بود ممکن که گردانی اسیر  
ابله است او ریش خود بر می‌کند  
چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد  
ای عدوی آفتاب آفتاب  
می‌لرزد آفتاب و اخترش  
چه غم آتش را که تو هیزم شدی  
یا ز درد سوزشت پر غم شود  
که مزاج رحم آدم غم بود  
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک  
ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز  
ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش  
هیچ ماهیات او صاف کمال  
طفل ماهیت نداند طمٹ را

لیک کی داند جز او ماهیتش  
کس نداند جز به آثار و مثال  
جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع  
 لیک نسبت کرد از روی خوشی  
 تا بداند کودک آن را از مثال  
 پس اگر گویی بدانم دور نیست  
 گر کسی گوید که دانی نوح را  
 گر بگویی چون ندانم کان قمر  
 کودکان خرد در کتابها  
 نام او خوانند در قرآن صریح  
 راستگو دانیش تو از روی وصف  
 و بر بگویی من چه دانم نوح را  
 مور لنگم من چه دانم فیل را  
 این سخن هم راست است از روی آن  
 عجز از ادراک ماهیت عمو  
 ز آنکه ماهیات و سر سر آن  
 در وجود از سر حق و ذات او  
 چون که آن مخفی نماند از محرمان  
 عقل بحثی گوید این دور است و گو  
 قطب گوید مر ترا ای سست حال  
 واقعاتی که کنونت بر گشود  
 چون رهانیدت زده زندان کرم

مثل ماهیات حلوا ای مطاع  
 با تو آن عاقل چو تو کودک و شی  
 گر نداند ماهیت یا عین حال  
 و ندانم گفت کذب و زور نیست  
 آن رسول حق و نور روح را  
 هست از خورشید و مه مشهورتر  
 و آن امامان جمله در محرابها  
 قصه‌اش گویند از ماضی فصیح  
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف  
 همچو اویی داند او را ای فتی  
 پشه‌ای کی داند اسرافیل را  
 که به ماهیت ندانیش ای فلان  
 حالت عامه بود مطلق مگو  
 پیش چشم کاملان باشد عیان  
 دورتر از فهم و استبصار کو  
 ذات و وصفی چیست کان ماند نهان  
 بی‌ز تاویلی محالی کم شنو  
 آن چه فوق حال تست آید محال  
 نه که اول هم محالت می‌نمود  
 تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن يك چیز و اثباتش رواست  
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است  
 آن تو افکندی چو بر دست تو بود  
 زور آدم زاد را حدی بود  
 مشت مشت تست و افکندن ز ماست  
 يعرفون الأنبياء أضدادهم  
 همچو فرزندان خود داندشان  
 لیک از رشک و حسد پنهان کنند  
 پس چو يعرف گفت چون جای دگر  
 إنهم تحت قبای کانون  
 هم به نسبت گیر این مفتوح را

چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست  
 نفی و اثبات است و هر دو مثبت است  
 تو نه افکندی که قوت حق نمود  
 مشت خاک اشکست لشکر کی شود  
 زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست  
 مثل ما لا یشتبه اولادهم  
 منکران با صد دلیل و صد نشان  
 خویشان را بر ندانم می‌زنند  
 گفت لا يعرف فهم گیری فذر  
 جز که یزدانشان نداند ز آزمون  
 که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست

ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او  
چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب  
هست باشد ذات او تا تو اگر  
نیست باشد روشنی ندهد ترا  
در دو صد من شهد يك اوقیه خل  
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی  
پیش شیری آهویی بی‌هوش شد  
این قیاس ناقصان بر کار رب  
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد  
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان  
هم به نسبت دان و فاق ای منتجب  
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری  
چون به باطن بنگری دعوی کجاست  
مات زید زید اگر فاعل بود  
او ز روی لفظ نحوی فاعل است  
فاعل چه کاو چنان مقهور شد

نیست گشته وصف او در وصف هو  
نیست باشد هست باشد در حساب  
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر  
کرده باشد آفتاب او را فنا  
چون در افکندی و در وی گشت حل  
هست اوقیه فزون چون بر کشی  
هستی‌اش در هست او رو پوش شد  
جوشش عشق است نه از ترك ادب  
خویش را در کفهی شه می‌نهد  
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان  
این دو ضد با ادب یا بی‌ادب  
که بود دعوی عشقش هم سری  
او و دعوی پیش آن سلطان فناست  
ليك فاعل نیست کاو عاطل بود  
ور نه او مفعول و موتش قاتل است  
فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان  
مدت ده سال سر گردان بگشت  
از پس ده سال او از اشتیاق  
گفت تاب فرقم زین پس نماند  
از فراق این خاکها شوره شود  
باد جان افزا و خم گردد وبا  
باغ چون جنت شود دار المرض  
عقل دراك از فراق دوستان  
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست  
گر بگویم از فراق چون شرار  
پس ز شرح سوز او کم زن نفس  
هر چه از وی شاد گردی در جهان  
ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد  
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

متهم شد گشت از صدرش نهان  
گه خراسان گه کهستان گاه دشت  
گشت بی‌طاقت ز ایام فراق  
صبر کی داند خلاعت را نشاند  
آب زرد و گنده و تیره شود  
آتشی خاکستری گردد هبا  
زرد و ریزان برگ او اندر حرص  
همچو تیر انداز اشکسته کمان  
پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست  
تا قیامت يك بود از صد هزار  
رب سلم رب سلم گوی و بس  
از فراق او بیندیش آن زمان  
آخر از وی جست و همچون باد شد  
پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک  
دید مریم صورتی بس جان فرا  
پیش او بر رست از روی زمین  
از زمین بر رست خوبی بی نقاب  
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد  
صورتی که یوسف ار دیدی عیان  
همچو گل پیشش برویید آن ز گل  
گشت بی خود مریم و در بی خودی  
ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب  
چون جهان را دید ملکی بی قرار  
تا به گاه مرگ حصنی باشدش  
از پناه حق حصارى به ندید  
چون بدید آن غمزه های عقل سوز  
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده  
صد هزاران شاه مملوکش به رق  
زهره نی مر زهره را تا دم زند  
من چه گویم که مرا در دوخته ست  
دود آن نارم دلیل من بر او  
خود نباشد آفتابی را دلیل  
سایه که بود تا دلیل او بود  
این جلالت در دلالت صادق است  
جمله ادراکات بر خرهای لنگ  
گر گریزد کس نیابد گرد شه  
جمله ادراکات را آرام نی  
آن یکی و همی چو بازی می پرد  
و آن دگر چون کشتی با بادبان  
چون شکاری می نمایندشان ز دور  
چون که ناپیدا شود حیران شوند  
منتظر چشمی بهم یک چشم باز  
چون بماند دیر گویند از ملال  
مصلحت آن است تا یک ساعتی  
گر نبودی شب همه خلقان ز آز  
از هوس و ز حرص سود اندوختن  
شب پدید آید چو گنج رحمتی  
چون که قبضی آیدت ای راه رو  
ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد

نقش را کالعود بالرحمن منك  
جان فزایی دل ربایی در خلا  
چون مه و خورشید آن روح الامین  
آن چنان کز شرق روید آفتاب  
کاو برهنه بود و ترسید از فساد  
دست از حیرت بریدی چون زنان  
چون خیالی که بر آرد سر ز دل  
گفت بجهم در پناه ایزدی  
در هزیمت رخت بردن سوی غیب  
حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار  
که نیابد خصم راه مقصدش  
یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید  
که از او می شد جگرها تیر دوز  
خسروان هوش بی هوشش شده  
صد هزاران بدر را داده به دق  
عقل کلش چون ببیند کم زند  
دمگم را دمگه او سوخته ست  
دور از آن شه باطل ما عبروا  
جز که نور آفتاب مستطیل  
این بس استنش که دلیل او بود  
جمله ادراکات پس او سابق است  
او سوار باد پیران چون خدنگ  
ور گریزند او بگیرد پیش ره  
وقت میدان است وقت جام نی  
و آن دگر چون تیر معبر می درد  
و آن دگر اندر تراجع هر زمان  
جمله حمله می فزایند آن طیور  
همچو جغدان سوی هر ویران شوند  
تا که پیدا گردد آن صید بناز  
صید بود آن خود عجب یا خود خیال  
قوتی گیرند و زور از راحتی  
خویشتن را سوختندی ز اهتراز  
هر کسی دادی بدن را سوختن  
تا رهند از حرص خود یک ساعتی  
آن صلاح تست آتش دل مشو  
خرج را دخلی ببايد ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بدی  
 منبتش را سوختی از بیخ و بن  
 گر ترش روی است آن دی مشفق است  
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین  
 کودکان خندان و دانایان ترش  
 چشم کودک همچو خر در آخور است  
 او در آخور چرب می بیند علف  
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد  
 روز حکمت خور علف کان را خدا  
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی  
 رزق حق حکمت بود در مرتبت  
 این دهان بستی دهانی باز شد  
 گر ز شیر دیو تن را و ابری  
 ترک جوشش شرح کردم نیم خام  
 در الهی نامه گوید شرح این  
 غم خور و نان غم افزایان مخور  
 قند شادی میوهی باغ غم است  
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق  
 عاقل از انگور می بیند همی  
 جنگ می کردند حمالان پریر  
 ز آنکه ز آن رنجش همی دیدند سود  
 مزد حق کو مزد آن بی مایه کو  
 گنج زری که چو خسیبی زیر ریگ  
 پیش پیش آن جنازهت می دود  
 بهر روز مرگ این دم مرده باش  
 صبر می بیند ز پردهی اجتهاد  
 غم چو آینه است پیش مجتهد  
 بعد ضد رنج آن ضد دگر  
 این دو وصف از پنجهی دستت ببین  
 پنجه را گر قبض باشد دایما  
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم  
 چون که مریم مضطرب شد يك زمان

سوزش خورشید در بستان شدی  
 که دگر تازه نگشتی آن کهن  
 صیف خندان است اما محرق است  
 تازه باش و چین میفگن در جبین  
 غم جگر را باشد و شادی ز شش  
 چشم عاقل در حساب آخر است  
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف  
 بهر لحم ما ترا زوی نهاد  
 بی غرض داده است از محض عطا  
 ز آن چه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ  
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت  
 کاو خورندهی لقمه های راز شد  
 در فطام او بسی نعمت خوری  
 از حکیم غزنوی بشنو تمام  
 آن حکیم غیب و فخر العارفین  
 ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر  
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است  
 از سر ربوه نظر کن در دمشق  
 عاشق از معدوم شی بیند همی  
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر  
 حمل را هر يك ز دیگر می ربود  
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو  
 با تو باشد آن نباشد مرده ریگ  
 مونس گور و غریبی می شود  
 تا شوی با عشق سرمد خواهه تاش  
 روی چون گلنار و زلفین مراد  
 کاندر این ضد می نماید روی ضد  
 رو دهد یعنی گشاد و کر و فر  
 بعد قبض مشت بسط آید یقین  
 یا همه بسط او بود چون مبتلا  
 چون پر مرغ این دو حال او را مهم  
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

که امین حضرتم از من مرم

بانگ بر وی زد نمودار کرم

از سرافرازان عزت سر مکش  
این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاک  
از وجودم می‌گریزی در عدم  
خود بن و بنگاه من در نیستی است  
مریما بنگر که نقش مشکلم  
چون خیالی در دلت آمد نشست  
جز خیالی عارضی باطلی  
من چو صبح صادقم از نور رب  
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام  
مر مرا اصل و غذا لاحول بود  
تو همی‌گیری پناه از من به حق  
آن پناه من که مخلصات بود  
آفتی نبود بتر از ناشناخت  
یار را اغیار پنداری همی  
این چنین نخلی که لطف یار ماست  
این چنین مشکین که زلف میر ماست  
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود  
خون همی‌گوید من آبم هین مریز  
تو نمی‌بینی که یار بردبار  
لحم او و شحم او دیگر نشد

از چنین خوش محرمان خود در مکش  
از لبش می‌شد پیایی بر سماک  
در عدم من شاهم و صاحب علم  
یک سواره نقش من پیش سستی است  
هم هلالم هم خیال اندر دلم  
هر کجا که می‌گریزی با تو است  
کاو بود چون صبح کاذب آفلی  
که نگردد گرد روزم هیچ شب  
که ز لا حول این طرف افتاده‌ام  
نور لاحولی که پیش از قول بود  
من نگاریده‌ی پناهم در سبق  
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ  
تو بر یار و ندانی عشق باخت  
شادی را نام بنهادی غمی  
چون که ما دزدیم نخلش دار ماست  
چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست  
چون که فرعونیم چون خون می‌شود  
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز  
چون که با او ضد شدی گردد چو مار  
او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لایالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته  
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز  
این بخارا منبع دانش بود  
پیش شیخی در بخارا اندری  
جز به خواری در بخارای دلش  
ای خنک آن را که ذلت نفسه  
فرقت صدر جهان در جان او  
گفت برخیزم هم آن جا واروم  
واروم آن جا بیفتم پیش او  
گویم افکنم به پیشت جان خویش  
کشته و مرده به پیشت ای قمر  
آز مودم من هزاران بار بیش  
غن لی یا منیتی لحن النشور  
ابلعی یا أرض دمعی قد کفی

که بخارا می‌رود آن سوخته  
رو سوی صدر جهان می‌کن گریز  
پس بخارایی است هرک آنش بود  
تا به خواری در بخارا ننگری  
راه ندهد جزر و مد مشکلتش  
وای آن کس را که پردی رفسه  
پاره پاره کرده بود ارکان او  
کافر ار گشتم دگر ره بگروم  
پیش آن صدر نکو اندیش او  
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش  
به که شاه زندگان جای دگر  
بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش  
ابرکی یا ناقتی تم السرور  
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا  
گفت ای یاران روان گشتم وداع  
دم به دم در سوز بریان می شوم  
گر چه دل چون سنگ خارا می کند  
مسکن یار است و شهر شاه من

نعم ما روحت یا ریح الصبا  
سوی آن صدری که میر است و مطاع  
هر چه بادا باد آن جا می روم  
جان من عزم بخارا می کند  
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و  
محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشادتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی  
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است  
هر کجا باشد شه ما را بساط  
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

تو به غربت دیده ای بس شهرها  
گفت آن شهری که در وی دل بر است  
هست صحرا گر بود سم الخیاط  
جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او  
گفت او را ناصحی ای بی خبر  
در نگر پس را به عقل و پیش را  
چون بخارا می روی دیوانه ای  
او ز تو آهن همی خاید ز خشم  
می کند او تیز از بهر تو کارد  
چون رهیدی و خدایت راه داد  
بر تو گر ده گون موکل آمدی  
چون موکل نیست بر تو هیچ کس  
عشق پنهان کرده بود او را اسیر  
هر موکل را موکل مختلفی است  
خشم شاه عشق بر جانش نشست  
می زند او را که هین او را بزنی  
هر که بینی در زیانی می رود  
گر از او واقف بدی افغان زدی  
ریختی بر سر به پیش شاه خاک  
میر دیدی خویش را ای کم ز مور  
غره گشتی زین دروغین پر و بال  
پر سبک دارد ره بالا کند

عاقبت اندیش اگر داری هنر  
همچو پروانه مسوزان خویش را  
لایق زنجیر و زندان خانه ای  
او همی جوید ترا با بیست چشم  
او سگ قحط است و تو انبان آرد  
سوی زندان می روی چون فتاد  
عقل بایستی کز ایشان کم زدی  
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس  
آن موکل را نمی دید آن نذیر  
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست  
بر عوانی و سیه روییش بست  
ز آن عوانان نهان افغان من  
گر چه تنها با عوانی می رود  
پیش آن سلطان سلطانان شدی  
تا امان دیدی ز دیو سهمناک  
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور  
پر و بالی کاو کشد سوی وبال  
چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق  
گفت ای ناصح خمش کن چند چند  
سخت تر شد بند من از پند تو

پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند  
عشق را شناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد  
تو مکن تهدید از کشتن که من  
عاشقان را هر زمانی مردنی است  
او دو صد جان دارد از جان هدی  
هر یکی جان را ستاند ده بها  
گر بریزد خون من آن دوست رو  
از مودم مرگ من در زندگی است  
اقتلونی اقتلونی یا ثقات  
یا منیر الخدی یا روح البقا  
لی حبیب حبه یشوی الحشا  
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است  
بوی آن دل بر چو پیران می‌شود  
بس کنم دل بر در آمد در خطاب  
چون که عاشق توبه کرد اکنون بنترس  
گر چه این عاشق بخارا می‌رود  
عاشقان را شد مدرس حسن دوست  
خامشند و نعره‌ی تکرارشان  
درسشان آشوب و چرخ و زلزله  
سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار  
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا  
گر دم خلع و مبارا می‌رود  
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی  
در بخارا در هنرها بالغی  
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت  
هر که در خلوت ببینش یافت راه  
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای  
دید بر دانش بود غالب فرا  
ز آنکه دنیا را همی ببینند عین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا  
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز  
ریگ آمون پیش او همچون حریر  
آن بیابان پیش او چون گلستان  
در سمرقند است قند اما لبش  
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای  
بدر می‌جویم از آنم چون هلال

بو حنیفه و شافعی درسی نکرد  
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن  
مردن عشاق خود يك نوع نیست  
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی  
از نبی خوان عشرة أمثالها  
پای کوبان جان بر افشانم بر او  
چون رهم زین زندگی پایدگی است  
إن فی قتلی حیاتا فی حیات  
اجتذب روحی و جد لی باللقا  
لو یشا یشی علی عینی مشی  
عشق را خود صد زبان دیگر است  
آن زبانها جمله حیران می‌شود  
گوش شو و الله أعلم بالصواب  
کاو چو عیاران کند بر دار درس  
نه به درس و نه به استا می‌رود  
دفتر و درس و سبقشان روی اوست  
می‌رود تا عرش و تخت یارشان  
نه زیادات است و باب و سلسله  
مسئله‌ی دور است لیکن دور یار  
گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها  
بد مبین ذکر بخارا می‌رود  
ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی  
چون به خواری رو نهی ز آن فارغی  
چشم بر خورشید ببینش می‌گماشت  
او ز دانشها نجوید دستگاه  
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای  
ز آن همی دنیا بچربد عامه را  
و آن جهانی را همی دانند دین

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز  
آب جیحون پیش او چون آب گیر  
می‌فتاد از خنده او چون گلستان  
از بخارا یافت و آن شد مذهبش  
لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای  
صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید  
ساعتی افتاد بی هوش و دراز  
بر سر و رویش گلابی می زدند  
او گلستانی نهانی دیده بود  
تو فسرده در خور این دم نه‌ای  
رخت عقلت با تو است و عاقلی

در سواد غم بیاضی شد پدید  
عقل او پرید در بستان راز  
از گلاب عشق او غافل بدند  
غارت عشقتش ز خود ببریده بود  
با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای  
کز جُنوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن  
اندر آمد در بخارا شادمان  
همچو آن مستی که پرد بر اثیر  
هر که دیدش در بخارا گفت خیز  
که ترا می جوید آن شه خشمگین  
الله در میا در خون خویش  
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد  
غدر کردی و ز جزا بگریختی  
از بلا بگریختی با صد حیل  
ای که عقلت بر عطار دق کند  
نحس خرگوشی که باشد شیر جو  
هست صد چندین فسون‌های قضا  
صدره و مخلص بود از چپ و راست

پیش معشوق خود و دار الامان  
مه کنارش گیرد و گوید که گیر  
پیش از پیدا شدن منشین گریز  
تا کشد از جان تو ده ساله کین  
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش  
معتمد بودی مهندس اوستاد  
رسته بودی باز چون آویختی  
ابلهی آوردت اینجا یا اجل  
عقل و عاقل را قضا احق کند  
زیرکی و عقل و چالاکیت کو  
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا  
از قضا بسته شود کان ازدهاست

جواب گفتن عاشق عادلان را و تهدید کنندگان را  
گفت من مستسقی‌ام آبم کشد  
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب  
گر بیاماسد مرا دست و شکم  
گویم آن گه که بپرسند از بطون  
خیک اشکم گو بدر از موج آب  
من به هر جایی که بینم آب جو  
دست چون دف و شکم همچون دهل  
گر بریزد خونم آن روح الامین  
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام  
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ  
من پشیمانم که مکر انگیختم  
گو بران بر جان مستم خشم خویش  
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد  
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای

گر چه می‌دانم که هم آبم کشد  
گر دو صد بارش کند مات و خراب  
عشق آب از من نخواهد گشت کم  
کاشکی بحرم روان بودی درون  
گر بمیرم هست مرگم مستطاب  
رشکم آید بودمی من جای او  
طبل عشق آب می‌کوبم چو گل  
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین  
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام  
روز تا شب خون خورم مانند ریگ  
از مراد خشم او بگریختم  
عید قربان اوست و عاشق گاو میش  
بهر عید و ذبح او می‌پرورد  
جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

کمترین جزوش حیات کشته‌ای  
در خطاب اضربوه بعضها  
إن أردتم حشر أرواح النظر  
و ز نما مردم به حیوان بر زدم  
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  
تا بر آرم از ملایک بال و پر  
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
آن چه اندر و هم ناید آن شوم  
گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ  
کآب حیوانی نهان در ظلمت است  
همچو مستسقی حریص و مرگ جو  
می‌خورد و الله أعلم بالصواب  
کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد  
صد هزاران جان نگر دستک‌زنان  
آب را از جوی کی باشد گریز  
محو گردد در وی و جو او شود  
زین سپس نه کم شود نه بد لقا  
عذر آن را که از او بگریختم

گاو موسی بود قربان گشته‌ای  
بر جهید آن کشته ز آسپیش ز جا  
یا کرامی اذبحوا هذا البقر  
از جمادی مردم و نامی شدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر  
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو  
بار دیگر از ملک قربان شوم  
پس عدم کردم چون ارغنون  
مرگ دان آنک اتفاق امت است  
همچو نیلوفر برو زین طرف جو  
مرگ او آب است و او جویای آب  
ای فسرده عاشق ننگین نمد  
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان  
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز  
آب کوزه چون در آب جو شود  
وصف او فانی شد و ذاتش بقا  
خویش را بر نخل او آویختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست  
همچو گویی سجده کن بر رو و سر  
جمله خلقان منتظر سر در هوا  
این زمان این احمق يك لخت را  
همچو پروانه شرر را نور دید  
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست  
او بعکس شمعهای آتشی است  
جانب آن صدر شد با چشم تر  
کش بسوزد یا بر آویزد و را  
آن نماید که زمان بد بخت را  
احمقانه در فتاد از جان برید  
روشن اندر روشن اندر روشنی است  
می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد  
يك حکایت گوش کن ای نیک پی  
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم  
بس که اندر وی غریب عور رفت  
خویشتن را نیک از این آگاه کن  
هر کسی گفتی که پریانند تند  
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم  
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش  
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت  
مسجدی بد بر کنار شهر ری  
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم  
صبحدم چون اختران در گور رفت  
صبح آمد خواب را کوتاه کن  
اندر او مهمان کشان با تیغ کند  
کاین رصد باشد عدوی جان و خصم  
بر درش کای میهمان اینجا مباش  
ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت

و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید

غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد  
تا یکی مهمان در آمد وقت شب  
از برای آزمون می‌آمود  
گفت کم گیرم سر و اشکمه‌ای  
صورت تن گو برو من کیستم  
چون نفخت بودم از لطف خدا  
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف  
چون تمنوا موت گفت ای صادقین

کاو شنیده بود آن صیت عجب  
ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود  
رفته گیر از گنج جان يك حبه‌ای  
نقش کم ناید چو من باقیستم  
نفخ حق باشم ز نای تن جدا  
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف  
صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را  
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب  
که غریبی و نمی‌دانی ز حال  
اتفاقی نیست این ما بارها  
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش  
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم  
گفت الدین نصیحه آن رسول  
این نصیحت راستی در دوستی  
بی‌خیانت این نصیحت از و داد

تا نکوبد جان ستانت همچو کسب  
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال  
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی  
نیم شب مرگ هلاهل آمدش  
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم  
آن نصیحت در لغت ضد غلول  
در غلولی خاین و سگ پوستی  
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عادلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم  
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه  
منبلی نی کاو بود خود برگ جو  
منبلی نی کاو به کف پول آورد  
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند  
مرگ شیرین گشت و نqlم زین سرا  
آن قفس که هست عین باغ در  
جوق مرغان از برون گرد قفص  
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار  
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند  
چون دل و جاننش چنین بیرون بود  
نه چنان مرغ قفس در اندهان  
کی بود او را در این خوف و حزن  
او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص

از جهان زندگی سیر آدمم  
عافیت کم جوی از منبل به راه  
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو  
منبلی چستی کز این پل بگذرد  
بل جهد از کون و کانی بر زند  
چون قفس هشتن پریدن مرغ را  
مرغ می‌بیند گلستان و شجر  
خوش همی‌خوانند ز آزادی قفص  
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار  
تا بود کاین بند از پا بر کند  
آن قفس را در گشایی چون بود  
گرد بر گردش به حلقه گربگان  
آرزوی از قفس بیرون شدن  
صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند

از هوای این جهان و از مراد  
که ز کون استری بینم جهان  
مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار  
در عدم نادیده او حشری نهان  
می‌گریزد او سپس سوی شکم  
او مقر در پشت مادر می‌کند  
ای عجب بینم به دیده این مقام  
که نظاره کردمی اندر رحم  
که ز بیرونم رحم دیده شدی  
همچو جالینوس او نامحرمی  
آن مدد از عالم بیرونی است  
صد مدد آرد ز شهر لامکان  
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست  
زین قفس در وقت نقلان و فراغ  
همچو ماه اندر فلک‌ها بازغند  
پس جوابم بهر جالینوس نیست  
که نبودستش دل پر نور جفت  
چون شنید از گربگان او عرجوا  
اندر این سوراخ دنیا موش‌وار  
در خور سوراخ دانایی گرفت  
کاندر این سوراخ کار آید گزید  
بسته شد راه رهیدن از بدن  
از لعابی خیمه کی افراشتی  
نام چنگش درد و سرسام و مغص  
می‌زند بر مرغ و پر و بال او  
مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا  
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه  
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز  
که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها  
چند باشد مهلت آخر شرم دار  
پیش از آن که آن چنان روزی رسد  
بر کند ز آن نور دل یک بارگی  
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

آن چنان که گفت جالینوس راد  
راضیم کز من بماند نیم جان  
گربه می‌بیند به گرد خود قطار  
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان  
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم  
لطف رویش سوی مصدر می‌کند  
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام  
یا دری بودی در آن شهر و خم  
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی  
آن جنین هم غافل است از عالمی  
او نداند کان رطوباتی که هست  
آن چنان که چار عنصر در جهان  
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست  
جانهای انبیا بینند باغ  
پس ز جالینوس و عالم فارغند  
ور ز جالینوس این گفت افتری است  
این جواب آن کس آمد کاین بگفت  
مرغ جاننش موش شد سوراخ جو  
ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار  
هم در این سوراخ بنایی گرفت  
پیشه‌هایی که مر او را در مزید  
ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن  
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی  
گربه کرده چنگ خود اندر قفص  
گربه مرگ است و مرض چنگال او  
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا  
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه  
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز  
جستن مهلت دوا و چاره‌ها  
عاقبت آید صباحی خشم‌وار  
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد  
و آن که در ظلمت براند بارگی  
می‌گریزد از گواه و مقصدش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

تا نگردد جامه و جانگ گرو  
که به آخر سخت باشد ره گذر  
وقت پیچا پیچ دست آویز جست  
در دل مردم خیال نیک و بد  
آن زمان گردد بر آن کس کار زار  
کان اجل گرگ است و جان تست میش  
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد  
خمرش از تبدیل یزدان خل شود  
شیر پنداری تو خود را هین مران  
بأسهم ما بینهم بأس شدید  
در غذا چون عورتان خانه‌اند  
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب  
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند  
وقت کر و فر تیغش چون پیاز  
پس به یک سوزن تهی شد خیک او  
کاو رمد در وقت صیقل از جفا  
چون گواهد نیست شد دعوی تباه  
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج  
بلکه با وصف بدی اندر تو در  
بر نمد آن را نزد بر گرد زد  
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش  
شیره را زندان کنی تا می‌شود  
چون نترسیدی ز قهر ایزدی  
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست  
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد  
آب مردی و آب مردان ریختند  
تا چنین هیز و مخنت ماندند  
با چنینها در صف هیجا مرو  
کز رفاق سست بر گردان ورق  
غازیان بی‌مغز همچون که شوند  
پس گریزند و دل صف بشکنند  
به که با اهل نفاق آید حشر  
به ز بسیاری به تلخ آمیخته  
نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند

قوم گفتندش مکن جلدی برو  
آن ز دور آسان نماید به نگر  
خویشتن آویخت بس مرد و سکست  
پیشتر از واقعه آسان بود  
چون در آید اندرون کارزار  
چون نه شیری هین منه تو پای پیش  
ور ز ابدالی و میشت شیر شد  
کیست ابدال آن که او مبدل شود  
لیک مستی شیر گیری و ز گمان  
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید  
در میان همدگر مردانه‌اند  
گفت پیغمبر سپهدار غیوب  
وقت لاف غزو مستان کف کنند  
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز  
وقت اندیشه دل او زخم جو  
من عجب دارم ز جویای صفا  
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه  
چون گواهد خواهد این قاضی مرنج  
آن جفا با تو نباشد ای پسر  
بر نمد چوبی که آن را مرد زد  
گر بزد مر اسب را آن کینه کش  
تا ز سکسک و ارهد خوش پی شود  
گفت چندان آن یتیمک را زدی  
گفت او را کی زدم ای جان دوست  
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد  
آن گروهی کز ادب بگریختند  
عاذلانسان از و غا وارانند  
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو  
ز انکه زادو کم خبالا گفت حق  
که گر ایشان با شما هم‌ره شوند  
خویشتن را با شما هم صف کنند  
پس سپاهی اندکی بی‌این نفر  
هست بادام کم خوش بیخته  
تلخ و شیرین در ژ غاژغ یک شی‌اند

گبر ترسان دل بود کاو از گمان  
می رود در ره نداند منزلی  
چون نداند ره مسافر چون رود  
هر که گوید های این سو راه نیست  
ور بداند ره دل باهوش او  
پس مشو همراه این اشتر دلان  
پس گریزند و ترا تنها هلند  
تو ز رعنایان مجو هین کارزار  
طبع طاوس است و وسواست کند

می زید در شك ز حال آن جهان  
گام ترسان می نهد اعمی دلی  
با تردها و دل پر خون رود  
او کند از بیم آن جا وقف و ایست  
کی رود هر های و هو در گوش او  
ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان  
گر چه اندر لاف سحر بابلند  
تو ز طاوسان مجو صید و شکار  
دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و  
وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم  
چون قریش از گفت او حاضر شدند  
دید شیطان از ملایک اسپهی  
آن جُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده  
پای خود واپس کشیده می گرفت  
أَيُّ أَخَافُ اللَّهِ مَالِي مِنْهُ عُون  
گفت حارث ای سراقه شکل هین  
گفت این دم من همی بینم حرب  
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ  
دی همی گفتی که پایندان شدم  
دی ز عیم الجیش بودی ای لعین  
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم  
چون که حارث با سراقه گفت این  
دست خود خشمین ز دست او کشید  
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت  
چون که ویران کرد چندین عالم او  
کوفت اندر سینه‌اش انداختش  
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند  
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند  
دشمنی داری چنین در سر خویش  
یک نفس حمله کند چون سوسمار  
در دل او سوراخها دارد کنون  
نام پنهان گشتن دیو از نفوس  
که خنوشش چون خنوس قنغذ است

خواند افسون که اینی جار لکم  
هر دو لشکر در ملاقات آمدند  
سوی صف مومنان اندر رهی  
گشت جان او ز بیم آتشکده  
که همی بینم سپاهی من شگفت  
اذهبوا اینی آری ما لا ترون  
دی چرا تو می نگفتی این چنین  
گفت می بینی جعاشیش عرب  
آن زمان لاف بود این وقت جنگ  
که بودتان فتح و نصرت دم‌په‌دم  
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین  
تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم  
از عتابش خشمگین شد آن لعین  
چون ز گفت او ش درد دل رسید  
خون آن بی چارگان زین مکر ریخت  
پس بگفت اینی بریء منکم  
پس گریزان شد چو هیبت تاختش  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
بهر حکمت‌هایش دو صورت شدند  
مانع عقل است و خصم جان و کیش  
پس به سوراخی گریزد در فرار  
سر ز هر سوراخ می آرد برون  
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس  
چون سر قنغذ و را آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند  
می نهان گردد سر آن خار پشت  
تا چو فرصت یافت سر آرد برون  
گر نه نفس از اندرون راهت زدی  
ز آن عوان مقتضی که شهوت است  
ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ  
در خبر بشنو تو این پند نکو  
طمطراق این عدو مشنو گریز  
بر تو او از بهر دنیا و نبرد  
چه عجب گر مرگ را آسان کند  
سحر گاهی را به صنعت که کند  
زشتها را نغز گرداند به فن  
کار سحر این است کاو دم می زند  
آدمی را خر نماید ساعتی  
این چنین ساحر درون تست و سر  
اندر آن عالم که هست این سحرها  
اندر آن صحرا که رست این زهر تر  
گویدت تریاق از من جو سپر  
گفت او سحر است و ویرانی تو

کاو سر آن خار پشتک را بماند  
دمبهدم از بیم صیاد درشت  
زین چنین مگری شود مارش زبون  
ره زنان را بر تو دستی کی بدی  
دل اسیر حرص و آز و آفت است  
تا عوانان را به قهر تست راه  
بین جنبیکم لکم اعدی عدو  
کاو چو ابلیس است در لج و ستیز  
آن عذاب سرمدی را سهل کرد  
او ز سحر خویش صد چندان کند  
باز کوهی را چو گاهی می تند  
نغزها را زشت گرداند به ظن  
هر نفس قلب حقایق می کند  
آدمی سازد خری را و آیتی  
إن فی الوسواس سحرا مستتر  
ساحران هستند جادویی گشا  
نیز رویده ست تریاق ای پسر  
که ز زهرم من به تو نزدیکتر  
گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان  
مسجد و ما را مکن زین متهم  
آتشی در ما زند فردا دنی  
بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی  
چون که بد نام است مسجد او جهد  
که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان  
که نتان پیمود کیوان را به گز  
ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت  
خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت پیغمبر که ان فی البیان  
هین مکن جلدی برو ای بو الکریم  
که بگوید دشمنی از دشمنی  
که بتاسانید او را ظالمی  
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد  
تهمتی بر ما منه ای سخت جان  
هین برو جلدی مکن سودا میز  
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت  
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را

که کوس محمودی بر پشت او زدندی  
گفت ای یاران از آن دیوان نی ام  
کودکی کاو حارس کشتی بدی  
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت  
که ز لا حولی ضعیف آید پیم  
طبلكی در دفع مرغان می زدی  
کشت از مرغان بد بی خوف گشت

که کوس محمودی بر پشت او زدندی  
گفت ای یاران از آن دیوان نی ام  
کودکی کاو حارس کشتی بدی  
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت

چون که سلطان شاه محمود کریم  
با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر  
اشتری بد کاو بدی حمال کوس  
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب  
اندر آن مزرع در آمد آن شتر  
عاقلی گفتش مزن طبلك که او  
پیش او چه بود تبوراك تو طفل  
عاشقم من کشته‌ی قربان لا  
خود تبوراك است این تهدیدها  
ای حریفان من از آنها نیستم  
من چو اسماعیلیانم بی حذر  
فارغم از طمطراق و از ریا  
گفت پیغمبر که جاد فی السلف  
هر که ببیند مر عطا را صد عوض  
جمله در بازار از آن گشتند بند  
زر در انبانا نشسته منتظر  
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش  
گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید  
همچنین علم و هنرها و حرف  
تا به از جان نیست جان باشد عزیز  
لعبت مرده بود جان طفل را  
این تصور وین تخیل لعبت است  
چون ز طفلی رست جان شد در وصال  
نیست محرم تا بگویم بی نفاق  
مال و تن برفند ریزان فنا  
برفها ز آن از ثمن اولی سنت  
وین عجب ظن است در تو ای مهین  
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر  
چون رسد در علم پس بر پا شود  
ز آنکه هست اندر طریق مفتتن  
علم جویای یقین باشد بدان  
اندر ألهیکم بجو این را کنون  
می‌کشد دانش به بینش ای علیم  
دید زاید از یقین بی امتهال  
اندر ألهیکم بیان این ببین  
از گمان و از یقین بالاترم

بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم  
انبه و پیروز و صفر ملك گیر  
بختی بد پیش رو همچون خروس  
می‌زدی اندر رجوع و در طلب  
كودك آن طبلك بزد در حفظ بر  
پخته‌ی طبل است و با آتش است خو  
که کشد او طبل سلطان بیست کفل  
جان من نوبتگه طبل بلا  
پیش آن چه دیده است این دیدها  
کز خیالاتی در این ره بیستم  
بل چو اسماعیل آزادم ز سر  
قل تعالوا گفت جانم را بیا  
بالعطية من تیقن بالخلف  
زود در بازد عطا را زین غرض  
تا چو سود افتاد مال خود دهند  
تا که سود آید به بذل آید مصر  
سرد گردد عشقش از کالای خویش  
کاله‌های خویش را ربح و مزید  
چون ندید افزون از آنها در شرف  
چون به آمد نام جان شد چیز لیز  
تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا  
تا تو طفلی پس بدانت حاجت است  
فارغ از حس است و تصویر و خیال  
تن زدم و الله أعلم بالوفاق  
حق خریدارش که الله اشتری  
که تویی در شك یقینی نیستت  
که نمی‌پرد به بستان یقین  
می‌زند اندر تزايد بال و پر  
مر یقین را علم او بویا شود  
علم کمتر از یقین و فوق ظن  
و آن یقین جویای دید است و عیان  
از پس گلاً پس لو تعلمون  
گر یقین گشتی ببینندی جحیم  
آن چنانك از ظن، می‌زاید خیال  
که شود علم اليقین عین اليقین  
و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوی او  
پا نهم گستاخ چون خانه روم  
آن چه گل را گفت حق خندانش کرد  
آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد  
آن چه نی را کرد شیرین جان و دل  
آن چه ابرو را چنان طرار ساخت  
مر زبان را داد صد افسون‌گری  
چون در زرادخانه باز شد  
بر دلم زد تیر و سودایم کرد  
عاشق آنم که هر آن آن اوست  
من نلافم و ر بلاقم همچو آب  
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست  
هر که از خورشید باشد پشت گرم  
همچو روی آفتاب بی‌حذر  
هر پیمبر سخت رو بد در جهان  
رو نگردانید از ترس و غمی  
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ  
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد  
گوسفندان گر برونند از حساب  
کلکم راع نبی چون راعی است  
از رمه چوپان نترسد در نبرد  
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه  
هر زمان گوید به گوشم بخت نو  
من ترا غمگین و گریان ز آن کنم  
تلخ گردانم ز غمها خوی تو  
نه تو صیادی و جویای منی  
حیله اندیشی که در من در رسی  
چاره می‌جوید پی من درد تو  
من توام هم که بی‌این انتظار  
تا از این گرداب دوران واره‌ی  
لیک شیرینی و لذات مفر  
آن‌گه از شهر و ز خویشان بر خوری

چشم روشن گشتم و بینای او  
پا نلرزانم نه کورانه روم  
با دل من گفت و صد چندانش کرد  
و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد  
و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل  
چهره را گلگونه و گلنار ساخت  
و آنکه کان را داد زر جعفری  
غمزه‌های چشم تیر انداز شد  
عاشق شکر و شکر خاییم کرد  
عقل و جان جاندار يك مرجان اوست  
نیست در آتش کشی‌ام اضطراب  
چون نباشم سخت رو پشت من اوست  
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم  
گشت رویش خصم سوز و پرده در  
يك سواره کوفت بر جیش شهان  
يك تنه تنها بزد بر عالمی  
او نترسد از جهان پر کلوخ  
سنگ از صنع خدایی سخت شد  
ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب  
خلق مانند رمه او ساعی است  
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد  
دان ز مهر است آن که دارد بر همه  
که ترا غمگین کنم غمگین مشو  
تا کت از چشم بدان پنهان کنم  
تا بگردد چشم بد از روی تو  
بنده و افکنده‌ی رای منی  
در فراق و جستن من بی‌کسی  
می‌شنودم دوش آه سرد تو  
ره دهم بنمایمت راه گزار  
بر سر گنج و صالم پا نهی  
هست بر اندازه‌ی رنج سفر  
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش  
دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند  
بنگر اندر نخودی در دیگ چون  
می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود بر آید وقت جوش  
که چرا آتش به من در می‌زنی  
می‌زند کفلیز کدبانو که نی  
ز آن نجوشانم که مکروه منی  
تا غذا گردی بیامیزی به جان  
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر  
رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن  
رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست  
ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست  
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها  
باز لطف آید برای عذر او  
گوید ای نخود چریدی در بهار  
تا که مهمان باز گردد شکر ساز  
تا به جای نعمتت منعم رسد  
من خلیم تو پسر پیش بچک  
سر به پیش قهر نه دل بر قرار  
سر ببرم لیک این سر آن سری است  
لیک مقصود ازل تسلیم تست  
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا  
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای  
گر جدا از باغ آب و گل شدی  
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها  
از صفاتش رسته‌ای و الله نخست  
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی  
آمدی در صورت باران و تاب  
جزو شید و ابر و انجمها بدی  
هستی حیوان شد از مرگ نبات  
چون چنین بردی است ما را بعد مات  
فعل و قول و صدق شد قوت ملک  
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر  
این سخن را ترجمه پهناوری  
کاروان دایم ز گردون می‌رسد  
پس برو شیرین و خوش با اختیار  
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا  
ز آب سرد انگور افسرده رهد  
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی

بر سر دیگ و بر آرد صد خروش  
چون خریدی چون نگویم می‌کنی  
خوش بجوش و برمجہ ز آتش کنی  
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی  
بهر خواری نیستت این امتحان  
بهر این آتش بدهست آن آب خور  
تا ز رحمت گردد اهل امتحان  
تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست  
چون نروید چه گدازد عشق دوست  
تا کنی ایثار آن سرمایه را  
که بکردی غسل و برجستی ز جو  
رنج مهمان تو شد نیکوش دار  
پیش شه گوید ز ایثار تو باز  
جمله نعمتها برد بر تو حسد  
سر بنه اینی اُرانی اذبحک  
تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار  
کز بریده گشتن و مردن بری است  
ای مسلمان بایدت تسلیم جست  
تا نه هستی و نه خود ماند ترا  
تو گل بستان جان و دیده‌ای  
لقمه گشتی اندر احیا آمدی  
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها  
در صفاتش باز رو چالاک و چست  
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی  
می‌روی اندر صفات مستطاب  
نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی  
راست آمد اقتلونی یا ثقات  
راست آمد این فی قتلی حیات  
تا بدین معراج شد سوی فلک  
از جمادی بر شد و شد جانور  
گفته آید در مقام دیگری  
تا تجارت می‌کند و می‌رود  
نه به تلخی و کراهت دزدوار  
نا ز تلخیا فرو شویم ترا  
سردی و افسردگی بیرون نهد  
پس ز تلخیا همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست	خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی	کفچلیزم زن که بس خوش می زنی
همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من	تا رهی یابم در آن آغوش من
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب ببند هند را	پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید و را که پیش از این	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن	مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم	روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی ز آن می دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می خواه تا زین نکته ها	در نلغزی و رسی در منتها
ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند	ز آن رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب	گفت می خسبم در این مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی	کعبه‌ی حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار	تا رسن بازی کنم منصور وار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل	می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیل رو که من افروخته	بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیل گر چه یاری می کنی	چون برادر پاسداری می کنی
ای برادر من بر آذر چابکم	من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی	تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزان است این آتش بدان	پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین	پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نباید ز اضطراب	سوی معدن باز می گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد به ساز	سایه‌ات کوتاه دمی یک دم دراز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات	عکسها و اگشت سوی امهات

هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

خشك آر الله أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان  
پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد  
من نمی رنجم از این لیک این لگد  
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی  
که ز قرآن گر نبیند غیر قال  
کز شعاع آفتاب پر ز نور  
خریطی ناگاه از خر خانه‌ای  
کاین سخن پست است یعنی مثنوی  
نی ذکر بحث و اسرار بلند  
از مقامات تبئل تا فنا  
شرح و حد هر مقام و منزلی  
چون کتاب الله بیامد هم بر آن  
که اساطیر است و افسانه‌ی نژند  
کودکان خرد فهمش می‌کنند  
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش  
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد  
گفت اگر آسان نماید این به تو  
جنتان و انستان و اهل کار

دود گندی آمد از اهل حسد  
خاطر ساده دلی را پی کند  
بهر محجوبان مثال معنوی  
این عجب نبود ز اصحاب ضلال  
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور  
سر برون آورد چون طعانه‌ای  
قصه‌ی پیغمبر است و پی روی  
که دوآند اولیا آن سو سمند  
پایه پایه تا ملاقات خدا  
که به پر زو بر پرد صاحب دلی  
این چنین طعنه زدند آن کافران  
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند  
نیست جز امر پسند و ناپسند  
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش  
کو بیان که گم شود در وی خرد  
این چنین آسان یکی سوره بگو  
گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة و السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن  
حرف قرآن را بدان که ظاهری است  
زیر آن باطن یکی بطن سوم  
بطن چارم از نبی خود کس ندید  
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین  
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است  
مرد را صد سال عم و خال او

زیر ظاهر باطنی بس قاهری است  
که در او گردد خردها جمله گم  
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید  
دیو آدم را نبیند جز که طین  
که نقوشش ظاهر و جانش خفی است  
یک سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت  
خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن  
آن که گویند اولیا در که بوند  
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند  
پس چرا پنهان شود که جو بود  
حاجتش نبود به سوی که گریخت  
چرخ گردید و ندید او گرد جان

تا ز چشم مردمان پنهان شوند  
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند  
کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود  
کز پیش کره‌ی فلك صد نعل ریخت  
تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر به ظاهر آن پری پنهان بود  
نزد عاقل ز آن پری که مضمهر است  
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است

آدمی پنهان‌تر از پریان بود  
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است  
چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است  
در کف حق بهر داد و بهر زین  
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او  
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت  
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست  
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت  
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه  
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد  
دیده‌ها را گرد او روشن کند  
چون بر آمد موسی از اقصای دشت

آدمی همچون فسون عیسی است  
قلب مومن هست بین اصبعین  
کون يك لقمه چو بگشاید گلو  
آن ببین کز وی گریزان گشت موت  
آن نگر که مرده بر جست و نشست  
آن ببین که بحر خضرا را شکافت  
يك قدم وا پیش نه بنگر سپاه  
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد  
کوهها را مردی او بر کند  
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبَالُ أُوْبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرَ  
روی داود از فرش تابان شده  
کوه با داود گشته هم‌رهی  
یا جِبَالُ أُوْبِي امر آمده  
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای  
ای غریب فرد بی‌مونس شده  
مطربان خواهی و قوال و ندیم  
مطرب و قوال و سرنایی کند  
تا بدانی ناله چون که را رواست  
نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد  
همنشینان نشنوند او بشنود  
بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو  
صد سؤال و صد جواب اندر دلت  
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها  
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی

کوهها اندر پیش نالان شده  
هر دو مطرب مست در عشق شهی  
هر دو هم آواز و هم پرده شده  
بهر من از هم دمان بیریده‌ای  
آتش شوق از دلت شعله زده  
کوهها را پیشت آرد آن قدیم  
که به پیشت باد پیمایی کند  
بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست  
هر دمی در گوش حسش می‌رسد  
ای خنک جان کاو به غییش بگروود  
همنشین او نبرده هیچ بو  
می‌رسد از لامکان تا منزلت  
گر به نزدیک تو آرد گوش را  
چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود  
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی  
این نه آن شیر است کز وی جان بری

طعن قرآن را برون شو می‌کنی  
یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری

تا قیامت می زند قرآن ندا  
که مرا افسانه می پنداشتید  
خود بدیدید آن که طعنه می زدیت  
من کلام حقم و قایم به ذات  
نور خورشیدم فتاده بر شما  
نك منم ینبوع آن آب حیات  
گر چنان کند آرتان ننگیختی  
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

ای گروهی جهل را گشته فدا  
تخم طعن و کافری می کاشتید  
که شما فانی و افسانه بدیت  
قوت جان جان و یاقوت زکات  
لیک از خورشید ناگشته جدا  
تا رهانم عاشقان را از ممات  
جرعهای بر گورتان حق ریختی  
دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب  
آن که فرمودست او اندر خطاب  
می‌شخولیدند هر دم آن نفر  
آن شخولیدن به کره می‌رسید  
مادرش پرسید کای کره چرا  
گفت کره می‌شخولند این گروه  
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود  
گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این  
هین تو کار خویش کن ای ارجمند  
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ  
شهره کاریزی است پر آب حیات  
آب خضر از جوی نطق اولیا  
گر نبینی آب کورانه به فن  
چون شنیدی کاندرا این جو آب هست  
جو فرو بر مشک آب اندیش را  
چون گران دیدی شوی تو مستدل  
گر نبیند کور آب جو عیان  
که ز جو اندر سبو آبی برفت  
ز آنکه هر بادی مرا درمی‌ربود  
مر سفیهان را رباید هر هوا  
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر  
لنگر عقل است عاقل را امان  
او مددهای خرد چون در ربود  
زین چنین امداد دل پر فن شود  
ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست  
دل چو بر انوار عقلی نیز زد  
پس بدان کآب مبارک ز آسمان

شخولیدن سایسان  
کره و مادر همی‌خوردند آب  
بهر اسبان که هلا هین آب خور  
سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید  
می‌رمی هر ساعتی زین استقا  
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه  
ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد  
کار افزایان بدند اندر زمین  
زود کایشان ریش خود بر می‌کنند  
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ  
آب کش تا بر دمد از تو نبات  
می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا  
سوی جو آور سبو در جوی زن  
کور را تقلید باید کار بست  
تا گران بینی تو مشک خویش را  
رست از تقلید خشک آن گاه دل  
لیک داند چون سبو بیند گران  
کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت  
باد می‌نربایدم ثقلم فزود  
ز آنکه نبودشان گرانی قوی  
که ز باد کژ نیابد او حذر  
لنگری دریوزه کن از عاقلان  
از خزینه‌ی در آن دریای جود  
بجهد از دل چشم هم روشن شود  
تا چو دل شد دیده‌ی تو عاقل است  
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد  
وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم  
پی رو پیغمبرانی ره سپر  
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند

سوی آن وسواس طاعن ننگریم  
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر  
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش  
باز گو کان پاک باز شیر مرد  
خفت در مسجد خود او را خواب کو  
خواب مرغ و ماهیان باشد همی  
نیم شب آواز با هولی رسید  
پنج کرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد  
مرد غرقه گشته چون خسبد به جو  
عاشقان را زیر غرقاب غمی  
کایم آیم بر سرت ای مستفید  
می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجَلِكَ  
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد  
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی  
بی‌نوا گردی ز یاران و ابری  
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین  
که هلا فردا و پس فردا مر است  
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست  
باز عزم دین کنی از بیم جان  
پس سلح بر بندی از علم و حکم  
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر  
باز بگریزی ز راه روشنی  
سالها او را به بانگی بنده‌ای  
هیبت بانگ شیاطین خلق را  
تا چنان نومید شد جانشان ز نور  
این شکوه بانگ آن ملعون بود  
هیبت باز است بر کبک نجیب  
ز آنکه نبود باز صیاد مگس  
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب  
بانگ دیوان گله بان اشقیاست  
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور

دیو بانگت بر زند اندر نهاد  
که اسیر رنج و درویشی شوی  
خوار گردی و پشیمانی خوری  
و اگریزی در ضلالت از یقین  
راه دین پویم که مهلت پیش ماست  
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست  
مرد سازی خویشتن را یک زمان  
که من از خوفی نیارم پای کم  
که بترس و باز گرد از تیغ فقر  
آن سلاح علم و فن را بفکنی  
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای  
بند کرده ست و گرفته حلق را  
که روان کافران ز اهل قبور  
هیبت بانگ خدایی چون بود  
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب  
عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس  
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب  
بانگ سلطان پاسبان اولیاست  
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را  
بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت  
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید  
ای دهلهای تهی بی‌قلوب

که بدان از جا نرفت آن نیک بخت  
تا دهل ترسد که زخم او را رسید  
قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل  
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد  
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید  
گفت با خود هین ملرزان دل کز این  
وقت آن آمد که حیدروار من  
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا  
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم  
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر  
بعد از آن برخاست آن شیر عتید  
دفن می‌کرد و همی آمد به زر  
گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن  
این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست  
کودکان اسفالها را بشکنند  
اندر آن بازی چو گویی نام زر  
بل زر مضروب ضرب ایزدی  
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت  
آن زری که دل از او گردد غنی  
شمع بود آن مسجد و پروانه او  
پر بسوخت او را و لیکن ساختش  
همچو موسی بود آن مسعود بخت  
چون عنایتها بر او موفور بود  
مرد حق را چون ببینی ای پسر  
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است  
او درخت موسی است و پر ضیا  
نه فطام این جهان ناری نمود  
پس بدان که شمع دین بر می‌شود  
این نماید نور و سوزد یار را  
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای  
شکل شعله‌ی نور پاک سازوار

ما چو اهل عید خندان همچو گل  
دیگ دولتبا چگونه می‌پزد  
گفت چون ترسد دلم از طبل عید  
مرد جان بد دلان بی‌یقین  
ملك گیرم یا بپردازم بدن  
حاضرم اینک اگر مردی بیا  
زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم  
تا نگیرد زر ز پری راه در  
تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید  
با جوال و توبره بار دگر  
کوری ترسانی واپس خزان  
در دل هر کور دور زر پرست  
نام زر بنهند و در دامن کنند  
آن کند در خاطر کودک گذر  
کاو نگردد کاسد آمد سرمدی  
گوهر و تا بندگی و آب یافت  
غالب آید بر قمر در روشنی  
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو  
بس مبارك آمد آن انداختش  
کاتشی دید او به سوی آن درخت  
نار می‌پنداشت و آن خود نور بود  
تو گمان داری بر او نار بشر  
نار و خار ظن باطل این سو است  
نور خوان نارش مخوان باری بیا  
سالکان رفتند و آن خود نور بود  
این نه همچون شمع آتشها بود  
و آن به صورت نار و گل زوار را  
و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای  
حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان  
آن بخاری نیز خود بر شمع زد  
آه سوزانش سوی گردون شده  
گفته با خود در سحرگه کای احد  
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک  
خاطر مجرم ز ما ترسان شود

گشته بود از عشقش آسان آن کبد  
در دل صدر جهان مهر آمده  
حال آن آواره‌ی ما چون بود  
رحمت ما را نمی‌دانست نیک  
لیک صد اومید در ترسش بود

من بترسانم و قبیح یاوه را  
بهر دیگ سرد آذر می‌رود  
ایمنان را من بترسانم به علم  
پاره دوزم پاره در موضع نهم  
هست سر مرد چون بیخ درخت  
در خور آن بیخ رسته برگها  
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا  
چون برست از عشق پر بر آسمان  
موج می‌زد در دلش عفو گنه  
که ز دل تا دل یقین روزن بود  
متصل نبود سفال دو چراغ  
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو  
لیک عشق عاشقان تن زه کند  
چون در این دل برق مهر دوست جست  
در دل تو مهر حق چون شد دو تو  
هیچ بانگ کف زدن ناید به در  
تشنه می‌نالد که ای آب گوار  
جذب آب است این عطش در جان ما  
حکمت حق در قضا و در قدر  
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش  
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه  
آسمان گوید زمین را مرحبا  
آسمان مرد و زمین زن در خرد  
چون نماند گرمی‌اش بفرستد او  
برج خاکی خاک ارضی را مدد  
برج بادی ابر سوی او برد  
برج آتش گرمی خورشید از او  
هست سر گردان فلک اندر زمن  
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند  
پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند  
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان  
بهر آن میل است در ماده به نر  
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد  
میل هر جزوی به جزوی هم نهد  
شب چنین با روز اندر اعتناق

آن که ترسد من چه ترسانم و را  
نه بدان کز جوش از سر می‌رود  
خایفان را ترس بردارم به حلم  
هر کسی را شربت اندر خور دهم  
ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت  
در درخت و در نفوس و در نهی  
أصلها ثابت و فرعه فی السما  
چون نروید در دل صدر جهان  
که ز هر دل تا دل آمد روزنه  
نه جدا و دور چون دو تن بود  
نورشان ممزوج باشد در مساع  
که نه معشوقش بود جویای او  
عشق معشوقان خوش و فربه کند  
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست  
هست حق را بی‌گمانی مهر تو  
از یکی دست تو بی‌دستی دگر  
آب هم نالد که کو آن آب خوار  
ما از آن او و او هم آن ما  
کرد ما را عاشقان همدگر  
جفت جفت و عاشقان جفت خویش  
راست همچون کهربا و برگ کاه  
با توام چون آهن و آهن ربا  
هر چه آن انداخت این می‌پرورد  
چون نماند تری و نم بدهد او  
برج آبی تریش اندر دمد  
تا بخارات و خم را بر کشد  
همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو  
همچو مردان گرد مکسب بهر زن  
بر ولادات و رضاعش می‌تند  
چون که کار هوشمندان می‌کنند  
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند  
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان  
تا بود تکمیل کار همدگر  
تا بقا یابد جهان زین اتحاد  
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد  
مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند  
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش  
ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

لیک هر دو یک حقیقت می‌تند  
از پی تکمیل فعل و کار خویش  
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس  
خاک گوید خاک تن را باز گرد  
جنس مایی پیش ما اولیتری  
گوید آری لیکن من پا بسته‌ام  
تری تن را بجویند آنها  
گرمی تن را همی‌خواند اثیر  
هست هفتاد و دو علت در بدن  
علت آید تا بدن را بسکاد  
چار مرغند این عناصر بسته پا  
پایشان از همدگر چون باز کرد  
جذبه‌ی این اصلها و فرعها  
تا که این ترکیبها را بر درد  
حکمت حق مانع آید زین عجل  
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست  
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق

ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد  
به که ز آن تن واره‌ی و ز آن تری  
گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام  
کای تری باز آ ز غربت سوی ما  
که ز ناری راه اصل خویش گیر  
از کششهای عناصر بی‌رسن  
تا عناصر همدگر را واهد  
مرگ و رنجوری و علت پا گشا  
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد  
هر دمی رنجی نهد در جسم ما  
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد  
جمعشان دارد به صحت تا اجل  
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست  
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای  
اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند  
گوید ای اجزای پست فرشی‌ام  
میل تن در سبزه و آب روان  
میل جان اندر حیات و در حی است  
میل جان در حکمت است و در علوم  
میل جان اندر ترقی و شرف  
میل و عشق آن شرف هم سوی جان  
گر بگویم شرح این بی‌حد شود  
حاصل آن که هر که او طالب بود  
آدمی حیوان نباتی و جماد  
بی‌مرادان بر مرادی می‌تند  
لیکن میل عاشقان لاغر کند  
عشق معشوقان دو رخ افروخته  
کهر با عاشق به شکل بی‌نیاز  
این رها کن عشق آن تشنه دهان

غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام  
ز آن بود که اصل او آمد از آن  
ز آنکه جان لامکان اصل وی است  
میل تن در باغ و راغ است و کروم  
میل تن در کسب و اسباب علف  
زین یحب را و یحبون را بدان  
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود  
جان مطلوبش در او راغب بود  
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد  
و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند  
میل معشوقان خوش و خوش فر کند  
عشق عاشق جان او را سوخته  
گاه می‌کوشد در آن راه دراز  
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان

دود آن عشق و غم آتش کده  
 لیکش از ناموس و بوش و آبرو  
 رحمتش مشتاق آن مسکین شده  
 عقل حیران کاین عجب او را کشید  
 ترک جلدی کن کز این ناواقفی  
 این سخن را بعد از این مدفون کنم  
 کیست آن کت می کشد ای معنتی  
 صد عزیمت می کنی بهر سفر  
 ز آن بگرداند بهر سو آن لگام  
 اسب زیرک سار ز آن نیکو پی است  
 او دلت را بر دو صد سودا بیست  
 چون شکست او بال آن رای نخست  
 چون قضایش حبل تدبیرت سکست

رفته در مخدوم او مشفق شده  
 شرم می آمد که واجوید از او  
 سلطنت زین لطف مانع آمده  
 یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید  
 لب ببند الله أعلم بالخفی  
 آن کشنده می کشد من چون کنم  
 آن که می نگذاردت کاین دم زنی  
 می کشاند مر ترا جای دگر  
 تا خبر یابد ز فارس اسب خام  
 کاو همی داند که فارس بر وی است  
 بی مرادت کرد پس دل را شکست  
 چون نشد هستی بال اشکن درست  
 چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را  
 فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه  
 بود

عزمها و قصدها در ماجرا  
 تا به طمع آن دلت نیت کند  
 ور بکلی بی مرادت داشتی  
 ور نکاریدی امل از عوری اش  
 عاشقان از بی مرادیهای خویش  
 بی مرادی شد قلاووز بهشت  
 که مرادات همه اشکسته پاست  
 پس شدند اشکسته اش آن صادقان  
 عاقلان اشکسته اش از اضطرار  
 عاقلانش بندگان بندی اند  
 ائتیا کرها مهار عاقلان

گاه گاهی راست می آید ترا  
 بار دیگر نیتت را بشکند  
 دل شدی نومید امل کی کاشتی  
 کی شدی پیدا بر او مقهوری اش  
 با خبر گشتند از مولای خویش  
 حفت الجنة شنو ای خوش سرشت  
 پس کسی باشد که کام او رواست  
 لیک کو خود آن شکست عاشقان  
 عاشقان اشکسته با صد اختیار  
 عاشقانش شکری و قندی اند  
 ائتیا طوعا بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجب من قوم یجرون  
 إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

که همی بردند و ایشان در نفیر  
 می نظر کردند در وی زیر زیر  
 بر رسول صدق دندانها و لب  
 ز انکه در زنجیر قهر ده منند  
 می برد از کافرستانشان به قهر

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر  
 دیدشان در بند آن آگاه شیر  
 تا همی خابید هر یک از غضب  
 زهره نه با آن غضب که دم زنند  
 می کشاندشان موکل سوی شهر

نه فدایی می‌ستاند نه زری  
رحمت عالم همی‌گویند و او  
با هزار انکار می‌رفتند راه  
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست  
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان  
این چنین در مانده‌ایم از کژروی است  
بخت ما را بر درید آن بخت او  
کار او از جادویی گر گشت زفت

نه شفاعت می‌رسد از سروری  
عالمی را می‌برد حلق و گلو  
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه  
خود دل این مرد کم از خاره نیست  
با دو سه عریان سست نیم جان  
یا ز اخترهاست یا خود جادوی است  
تخت ما شد سر نگون از تخت او  
جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةَ**، ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی‌غرض اکنون محمد را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم  
آن که حق و راست است از ما و او  
این دعا بسیار کردیم و صلوات  
که اگر حق است او پیداش کن  
چون که وا دیدیم او منصور بود  
این جواب ماست کانچه خواستید  
باز این اندیشه را از فکر خویش  
کاین تفکرمان هم از ادبار رست  
خود چه شد گر غالب آمد چند بار  
ما هم از ایام بخت آور شدیم  
باز گفتندی که گر چه او شکست  
ز آنکه بخت نیک او را در شکست  
کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ  
چون نشان مومنان مغلوبی است  
گر تو مشک و عنبری را بشکنی  
ور شکستی ناگهان سرگین خر  
وقت واگشت حدیبیه به ذل

که بکن ما را اگر ناراستیم  
نصرتش ده نصرت او را بجو  
پیش لات و پیش عزی و منات  
ور نباشد حق زبون ماش کن  
ما همه ظلمت بدیم او نور بود  
گشت پیدا که شما ناراستید  
کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش  
که صواب او شود در دل درست  
هر کسی را غالب آرد روزگار  
بارها بر وی مظفر آمدیم  
چون شکست ما نبود آن زشت و پست  
داد صد شادی پنهان زیر دست  
که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ  
لیک در اشکست مومن خوبی است  
عالمی از فوح ریحان پر کنی  
خانه‌ها پر کند گردد تا به سر  
دولت **إِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دَهْل**

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که **إِنَّا فَتَحْنَا** که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکى او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو  
کاندر این خواری نقدت فتحهاست  
بنگر آخر چون که واگردید تفت  
تو ز منع این ظفر غمگین مشو  
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست  
بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها  
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق  
زهر خواری را چو شکر می‌خورند  
بهر عین غم نه از بهر فرج  
آن چنان شادند اندر قعر چاه  
هر کجا دل بر بود خود همنشین

شد مسلم و ز غنایم نفعها  
پر غم و رنجند و مفتون و عشیق  
خار غمها را چو اشتر می‌چرند  
این تسافل پیش ایشان چون درج  
که همی‌ترسند از تخت و کلاه  
فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی  
گفت پیغمبر که معراج مرا  
آن من بر چرخ و آن او نشیب  
قرب نه بالا نه پستی رفتن است  
نیست را چه جای بالای است و زیر  
کارگاه و گنج حق در نیستی است  
حاصل این اشکست ایشان ای کیا  
آن چنان شادند در ذل و تلف  
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست  
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید  
چون که او مبدل شده ست و شادی‌اش  
پس به قهر دشمنان چون شاد شد  
شاد شد جانش که بر شیران نر  
پس بدانستیم کاو آزاد نیست  
ور نه چون خندد که اهل آن جهان  
این بمنگیدند در زیر زبان  
تا موکل نشنود بر ما جهد

نیست بر معراج یونس اجتبا  
ز آنکه قرب حق برون است از حساب  
قرب حق از حبس هستی رستن است  
نیست را نه زود و نه دورست و دیر  
غره‌ی هستی چه دانی نیست چیست  
می‌نماند هیچ با اشکست ما  
همچو ما در وقت اقبال و شرف  
فقر و خواریش افتخار است و علوست  
چون بخندید او که ما را بسته دید  
نیست زین زندان و زین آزادی‌اش  
چون از این فتح و ظفر پر باد شد  
یافت آسان نصرت و دست و ظفر  
جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست  
بر بد و نیکند مشفق مهربان  
آن اسیران با هم اندر بحث آن  
خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماست او  
گر چه نشنید آن موکل آن سخن  
بوی پیراهان یوسف را ندید  
آن شیاطین بر عنان آسمان  
آن محمد خفته و تکیه زده  
او خورد حلوا که روزیش است باز  
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان  
ای دو دیده سوی دکان از پگاه  
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد  
مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا  
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف

رفت در گوشی که آن بد من لدن  
آن که حافظ بود و یعقوبش کشید  
نشنوند آن سر لوح غیب دان  
آمده سر گرد او گردان شده  
آن نه کانگشتان او باشد دراز  
که بهل دزدی ز احمد سر ستان  
هین به مسجد رو بجو رزق اله  
گفت آن خنده نبودم از نبرد  
مرده کشتن نیست مردی پیش ما  
چون که من پا بفشرم اندر مصاف

آن گهی کازاد بودیت و مکین  
ای بنازیده به ملک و خاندان  
نقش تن را تا فتاد از بام طشت  
بنگرم در غوره می بینم عیان  
بنگرم سر عالمی بینم نهان  
مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ  
از حدوث آسمان بی عمد  
من شما را سر نگون می دیده ام  
نو ندیدم تا کنم شادی بدان  
بسته ی قهر خفی و آن گه چه قهر  
این چنین قندی پر از زهر ار عدو  
با نشاط آن زهر می کردید نوش  
من نمی کردم غذا از بهر آن  
کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص  
سگ نیم تا پرچم مرده کنم  
ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک  
ز آن نمی برم گلوهای بشر  
ز آن همی برم گلویی چند تا  
که شما پروانه وار از جهل خویش  
من همی رانم شما را همچو مست  
آن که خود را فتحها پنداشتید  
یک دگر را جد جد می خواندید  
قهر می کردید و اندر عین قهر

مر شما را بسته می دیدم چنین  
نزد عاقل اشتری بر ناودان  
پیش چشم کل آت آت گشت  
بنگرم در نیست شی بینم عیان  
آدم و حوا نرسته از جهان  
دیده ام پا بسته و منکوس و پست  
آن چه دانسته بدم افزون نشد  
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام  
این همی دیدم در آن اقبالتان  
قند می خوردید و در وی درج زهر  
خوش بنوشد چت حسد آید بر او  
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش  
تا ظفر یابم فرو گیرم جهان  
بر چنین مردار چون باشم حریص  
عیسی ام آیم که تا زنده اش کنم  
تا رهانم مر شما را از هلاک  
تا مرا باشد کر و فر و حشر  
ز آن گلوها عالمی یابد رها  
پیش آتش می کنید این حمله کیش  
از در افتادن در آتش با دو دست  
تخم منحوسی خود می کاشتید  
سوی اژدرها فرس می راندید  
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصورى مأسور  
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید  
گر ز خواجه آن زمان بگریختی  
قاهری دزد مقهوریش بود  
غالبی بر خواجه دام او شود  
ای که تو بر خلق چیره گشته ای  
آن به قاصد منهزم کردستشان  
هین عنان در کش پی این منهزم  
چون کشانیدت بدین شیوه به دام  
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد  
تیز چشم آمد خرد بینای پیش  
گفت پیغمبر که هستند از فنون

او بدان مشغول خود والی رسید  
کی بر او والی حشر انگیختی  
ز آنکه قهر او سر او را ربود  
تا رسد والی و بستاند قود  
در نبرد و غالبی آغشته ای  
تا ترا در حلقه می آرد کشان  
در مران تا تو نگریدی منخزم  
حمله بینی بعد از آن اندر زحام  
چون در این غالب شدن دید او فساد  
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش  
اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش  
 در فرهادن شنیده در کمون  
 دست کوتاهی ز کفار لعین  
 قصه‌ی عهد حدیبیه بخوان  
 نیز اندر غالبی هم خویش را  
 ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان  
 ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غل  
 ای عجب کز آتش بی‌زینهار  
 از سوی دوزخ به زنجیر گران  
 هر مقلد را در این هر نیک و بد  
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا  
 می‌کشند این راه را پیکاروار  
 جهد کن تا نور تو رخشان شود  
 کودکان را می‌بری مکتب به زور  
 چون شود واقف به مکتب می‌دود  
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ  
 چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد  
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد  
 ائتیا کرها مقلد گشته را  
 این محب حق ز بهر علتی  
 این محب دایه لیک از بهر شیر  
 طفل را از حسن او آگاه نه  
 و آن دگر خود عاشق دایه بود  
 پس محب حق به او مید و به ترس  
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست  
 گر چنین و گر چنان چون طالب است  
 گر محب حق بود لغیره  
 یا محب حق بود لعینه  
 هر دو را این جستجوها ز آن سری است

نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش  
 حکمت لو لا رجال مؤمنون  
 فرض شد بهر خلاص مومنین  
 کف ایدیکم تمامت ز آن بدان  
 دید او مغلوب دام کبریا  
 که بکردم ناگهان شبگیرتان  
 هی کشمتان سوی سروستان و گل  
 بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار  
 می‌کشمتان تا بهشت جاودان  
 همچنان بسته به حضرت می‌کشد  
 می‌روند این ره بغیر اولیا  
 جز کسانی واقف از اسرار کار  
 تا سلوک و خدمتت آسان شود  
 ز آنکه هستند از فواید چشم کور  
 جانش از رفتن شکفته می‌شود  
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ  
 آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد  
 بر مطیعان آن گهت آید حسد  
 ائتیا طوعا صفا بسرشته را  
 و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی  
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر  
 غیر شیر او را از او دل خواه نه  
 بی‌غرض در عشق یک رایه بود  
 دفتر تقلید می‌خواند به درس  
 که ز اغراض و ز علتها جداست  
 جذب حق او را سوی حق جاذب است  
 کی ینال دایما من خیره  
 لا سواه خائفان من بینه  
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك  
 الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب  
 آمدم اینجا که در صدر جهان  
 ناشکیبا کی بدی او از فراق  
 میل معشوقان نهان است و ستیر  
 یک حکایت هست اینجا ز اعتبار

ترك آن کردیم کاو در جستجوست  
تا رهد از مرگ تا یابد نجات  
هر که دید او نباشد دفع مرگ  
کار آن کار است ای مشتاق مست  
شد نشان صدق ایمان ای جوان  
گر نشد ایمان تو ای جان چنین  
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست  
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست  
چون کراهت رفت مردن نفع شد  
دوست حق است و کسی کش گفت او  
گوش دار اکنون که عاشق می رسد  
چون بدید او چهره‌ی صدر جهان  
همچو چوب خشك افتاد آن تنش  
هر چه کردند از بخور و از گلاب  
شاه چون دید آن مزعفر روی او  
گفت عاشق دوست می جوید به تفت  
عاشق حقی و حق آن است کاو  
صد چو تو فانی است پیش آن نظر  
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

تا که پیش از مرگ بیند روی دوست  
ز آنکه دید دوست است آب حیات  
دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ  
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است  
آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن  
نیست کامل رو بجو اکمال دین  
بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست  
صورت مرگ است و نقلان کردنی است  
پس درست آید که مردن دفع شد  
که تویی آن من و من آن تو  
بسته عشق او را بحبل من مسد  
گوییا پریدش از تن مرغ جان  
سرد شد از فرق جان تا ناخنش  
نه بجنیید و نه آمد در خطاب  
پس فرود آمد ز مرکب سوی او  
چون که معشوق آمد آن عاشق بر رفت  
چون بیاید نبود از تو تای مو  
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر  
شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

و ز سلیمان گشت پشه داد خواه  
بر شیاطین و آدمی زاد و پری  
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست  
بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما  
پشه باشد در ضعیفی خود مثل  
شهره تو در لطف و مسکین پروری  
منتهی ما در کمی و بی‌رهی  
دست گیر ای دست تو دست خدا  
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو  
ظلم کرده ست و خراشیده ست روت  
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست  
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد  
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد  
دیگران بسته به اصفاند و بند  
دیو در بند است استم چون نمود

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه  
کای سلیمان معدلت می‌گستری  
مرغ و ماهی در پناه عدل تست  
داد ده ما را که بس زاریم ما  
مشکلات هر ضعیفی از تو حل  
شهره ما در ضعف و اشکسته پری  
ای تو در اطباق قدرت منتهی  
داد ده ما را از این غم کن جدا  
پس سلیمان گفت ای انصاف جو  
کیست آن ظالم که از باد و بروت  
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست  
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد  
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد  
نك شیاطین کسب و خدمت می‌کنند  
اصل ظلم ظالمان از دیو بود

ملك ز آن داده ست ما را کن فکان  
تا ببالا بر نیاید دودها  
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم  
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی  
منگر ای مظلوم سوی آسمان  
گفت پشه داد من از دست باد  
ما به ظلم او به تنگی اندریم

تا ننالد خلق سوی آسمان  
تا نگردد مضطرب چرخ و سها  
تا نگردد از ستم جانی سقیم  
تا نیاید بر فلک‌ها یا ربی  
کاسمانی شاه داری در زمان  
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد  
با لب بسته از او خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم  
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی  
حق به من گفته ست هان ای دادور  
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور  
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر  
من نیارم رو ز فرمان تافتن  
گفت قول تست بر هان و درست  
بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
هین مقابل شو تو و خصم و بگو  
باد چون بشنید آمد تیز تیز  
پس سلیمان گفت ای پشه کجا  
گفت ای شه مرگ من از بود اوست  
او چو آمد من کجا یابم قرار  
همچنین جویای درگاه خدا  
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست  
سایه‌هایی که بود جویای نور  
عقل کی ماند چو باشد سر ده او  
هالک آید پیش وجهش هست و نیست  
اندر این محضر خردها شد ز دست

امر حق باید که از جان بشنوی  
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
هان و هان بی‌خصم قول او مگیر  
خصم خود را رو بیاور سوی من  
خصم من باد است و او در حکم تست  
پشه افغان کرد از ظلمت بیا  
پاسخ خصم و بکن دفع عدو  
پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
باش تا بر هر دو رانم من قضا  
خود سیاه این روز من از دود اوست  
کاو بر آرد از نهاد من دمار  
چون خدا آمد شود جوینده لا  
لیک ز اول آن بقا اندر فناست  
نیست گردد چون کند نورش ظهور  
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است  
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید  
می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان  
بانگ زد در گوش او شه کای گدا  
جان تو کاندر فراقم می‌طپید  
ای بدیده در فراقم گرم و سرد  
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد  
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد  
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما

اندک اندک از کرم صدر جهان  
زر نثار آوردمت دامن گشا  
چون که زنهارش رسیدم چون رمید  
با خود آ از بی‌خودی و باز گرد  
رسم مهمانش به خانه می‌برد  
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد  
هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش  
کرد فضل عشق انسان را فضول  
جاهل است و اندر این مشکل شکار  
کی کنار اندر کشیدی شیر را  
ظالم است او بر خود و بر جان خود  
جهل او مر علمها را اوستاد  
دست او بگرفت کاین رفته دمش  
چون به من زنده شود این مرده تن  
من کنم او را از این جان محتشم  
جان نامحرم نبیند روی دوست  
در دم قصاب وار این دوست را  
گفت ای جان رمیده از بلا  
ای خود ما بی خودی و مستی ات  
با تو بی لب این زمان من نو به نو  
ز انکه آن لبها از این دم می رمد  
گوش بی گوشی در این دم بر گشا  
چون صلاهی وصل بشنیدن گرفت  
نه کم از خاک است کز عشوهی صبا  
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب  
کم ز بادی نیست شد از امر کن  
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد  
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم  
بر جهید و بر طپید و شاد شاد

نه گل آن جا ماند نه جان و دلش  
زین فزون جویی ظلوم است و جهول  
می کشد خرگوش شیری در کنار  
گر بدانستی و دیدی شیر را  
ظلم بین کز عدلها گو می برد  
ظلم او مر عدلها را شد رشاد  
آن گهی آید که من دم بخشمش  
جان من باشد که رو آرد به من  
جان که من بخشم ببیند بخششم  
جز همان جان کاصل او از کوی اوست  
تا هلد آن مغز نغزش پوست را  
وصل ما را در گشادیم الصلا  
ای ز هست ما هماره هستی ات  
رازهای کهنه گویم می شنو  
بر لب جوی نهان بر می دمد  
بهر راز یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء  
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت  
سبز پوشد سر بر آرد از فنا  
یوسفان زاینده رخ چون آفتاب  
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن  
ناقه‌ای کان ناقه زاده زاد  
عالمی زاد و بزاید دم به دم  
یک دو چرخ‌ی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق  
گفت ای عنقای حق جان را مطاف  
ای سرافیل قیامت گاه عشق  
اولین خلعت که خواهی دادم  
گر چه می دانی به صفوت حال من  
صد هزاران بار ای صدر فرید  
آن سمیعی تو و آن اصغای تو  
آن نیوشیدن کم و بیش مرا  
قلبهای من که آن معلوم تست  
بهر گستاخی شوخ غره‌ای  
اولا بشنو که چون ماندم ز شست  
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود

شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف  
ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق  
گوش خواهم که نهی بر روزنم  
بنده پرور گوش کن اقوال من  
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید  
و آن تبسمهای جان افزای تو  
عشوه‌ی جان بد اندیش مرا  
بس پذیرفتی تو چون نقد درست  
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای  
اول و آخر ز پیش من بجست  
که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام  
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه  
هر کجا یابی تو خون بر خاکها  
گفت من رعد است و این بانگ و حنین  
من میان گفت و گریه می‌تنم  
گر بگویم فوت می‌گردد بکا  
می‌فتد از دیده خون دل شها  
این بگفت و گریه در شد آن نحیف  
از دلش چندان بر آمد های و هوی  
خیره گویان خیره گریان خیره خند  
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز  
آسمان می‌گفت آن دم با زمین  
عقل حیران که چه عشق است و چه حال  
چرخ بر خوانده قیامت نامه را  
با دو عالم عشق را بیگانگی  
سخت پنهان است و پیدا حیرتش  
غیر هفتاد و دو ملت کیش او  
مطرب عشق این زند وقت سماع  
پس چه باشد عشق دریای عدم  
بندگی و سلطنت معلوم شد  
کاشکی هستی زبانی داشتی  
هر چه گویی ای دم هستی از آن  
آفت ادراک آن قال است و حال  
من چو با سوداییانش محرم  
سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای  
هان و هان هوش دار بر ناری دمی  
عاشق و مستی و بگشاده زبان  
چون ز راز و ناز او گوید زبان  
ستر چه در پشم و پنبه آذر است  
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم  
رغم انغم گیردم او هر دو گوش  
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای  
گوید او محبوس خنب است این تنم  
گویمش ز آن پیش که گردی گرو  
گوید از جام لطیف‌آشام من  
چون بیاید شام و دزدد جام من

گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام  
می‌ندانم خامسه از رابعه  
پی بری باشد یقین از چشم ما  
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین  
یا بگریم یا بگویم چون کنم  
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا  
بین چه افتاده ست از دیده مرا  
که بر او بگریست هم دون هم شریف  
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی  
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند  
مرد و زن در هم شده چون رستخیز  
گر قیامت را ندیدستی ببین  
تا فراق او عجبت را وصال  
تا مجره بر دریده جامه را  
اندر او هفتاد و دو دیوانگی  
جان سلطانان جان در حسرتش  
تخت شاهان تخته بندی پیش او  
بندگی بند و خداوندی صداع  
در شکسته عقل را آن جا قدم  
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد  
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی  
پرده‌ی دیگر بر او بستنی بدان  
خون به خون شستن محال است و محال  
روز و شب اندر قفس در می‌دمم  
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای  
اولاً بر چه طلب کن محرمی  
الله الله اشتری بر ناودان  
یا جمیل الستر خواند آسمان  
تا همی پوشیش او پیداتر است  
سر بر آرد چون علم کاینک منم  
کای مدمغ چونش می‌پوشی بیوش  
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای  
چون می‌اندر بزم خنبک می‌زنم  
تا نیاید آفت مستی برو  
یار روزم تا نماز شام من  
گویمش واده که نامد شام من

ز آن عرب بنهاد نام می مدام  
عشق جوشد باده‌ی تحقیق را  
چون بجویی تو به توفیق حسن  
چون بیفزاید می توفیق را  
آب گردد ساقی و هم مست آب  
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت  
اندر این معنی بپرس آن خیره را  
بی‌تفکر پیش هر داننده هست

ز آنکه سیری نیست می خور را مدام  
او بود ساقی نهان صدیق را  
باده آب جان بود ابریق تن  
قوت می بشکند ابریق را  
چون مگو و الله أعلم بالصواب  
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت  
که چنین کی دیده بودی شیره را  
آن که با شوریده شوراننده هست

### حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

يك جوانی بر زنی مجنون بده ست  
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین  
عشق، از اول چرا خونی بود  
چون فرستادی رسولی پیش زن  
ور به سوی زن نبستی کاتبش  
ور صبا را پیک کردی در وفا  
رقعه گر بر پر مرغی دوختی  
راههای چاره را غیرت ببست  
بود اول مونس غم انتظار  
گاه گفתי کین بلای بی‌دواست  
گاه هستی زو بر آوردی سری  
چون که بر وی سرد گشتی این نهاد  
چون که با بی‌برگی غربت بساخت  
خوشه‌های فکرش بی‌گاه شد  
ای بسا طوطی گویای خمش  
رو به گورستان دمی خامش نشین  
ليك اگر يك رنگ بینی خاکشان  
شحم و لحم زندگان یکسان بود  
تو چه دانی تا ننوشی قالشان  
بشنوی از قال‌های و هوی را  
نقش ما یکسان به ضدها متصف  
همچنین یکسان بود آوازاها  
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف  
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط  
هر که دور از حالت ایشان بود  
آن درختی جنبد از زخم تبر

می‌ندادش روزگار وصل دست  
خود چرا دارد ز اول عشق کین  
تا گریزد آن که بیرونی بود  
آن رسول از رشک گشتی راه زن  
نامه را تصحیف خواندی نایبش  
از غباری تیره گشتی آن صبا  
پر مرغ از تف رقعه سوختی  
لشکر اندیشه را رایت شکست  
آخرش بشکست کی هم انتظار  
گاه گفתי نه حیات جان ماست  
گاه او از نیستی خوردی بری  
جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد  
برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت  
شب روان را رهنما چون ماه شد  
ای بسا شیرین روان رو ترش  
آن خموشان سخن‌گو را ببین  
نیست یکسان حالت چالاکشان  
آن یکی غمگین دگر شادان بود  
ز آنکه پنهان است بر تو حالشان  
کی ببینی حالت صد توی را  
خاک هم یکسان روانشان مختلف  
آن یکی پر درد و آن پر نازها  
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف  
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط  
پیشش آن آوازاها یکسان بود  
و آن درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مردهریگ  
جوش و نوش هر کست گوید بیا  
گر نداری بو ز جان رو شناس  
آن دماغی که بر آن گلشن تند  
هین بگو احوال آن خسته جگر

ز آنکه سر پوشیده می جوشید دیگ  
جوش صدق و جوش تزویر و ریا  
رو دماغی دست آور بوشناس  
چشم یعقوبان هم او روشن کند  
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود  
کان جوان در جست و جو بد هفت سال  
سایه‌ی حق بر سر بنده بود  
گفت پیغمبر که چون کوبی دری  
چون نشینی بر سر کوی کسی  
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک  
جمله دانند این اگر تو نگروی  
سنگ بر آهن زدی آتش نجست  
آن که روزی نیستش بخت و نجات  
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت  
بلعم باعور و ابلیس لعین  
صد هزاران انبیا و رهروان  
این دو را گیرد که تاریکی دهد  
بس کسا که نان خورد دل شاد او  
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور  
صد هزاران خلق نانا می‌خورند  
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای  
این جهان پر آفتاب و نور ماه  
که اگر حق است پس کو روشنی  
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت  
چه رها کن رو به ایوان و کروم  
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد  
پس چرا کارم که اینجا خوف هست  
و آنکه او نگذاشت کشت و کار را  
چون دری می‌کوفت او از سلوتی  
جست از بیم عسس شب او به باغ  
گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس  
ناشناسا تو سببها کرده‌ای  
بهر آن کردی سبب این کار را  
در شکست پای بخشد حق پری

که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ  
از خیال وصل گشته چون خیال  
عاقبت جوینده یابنده بود  
عاقبت ز آن در برون آید سری  
عاقبت بینی تو هم روی کسی  
عاقبت اندر رسی در آب پاک  
هر چه می‌کاریش روزی بدروی  
این نباشد ور بباشد نادر است  
ننگرد عقلش مگر در نادرات  
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت  
سود نامدشان عبادتها و دین  
ناید اندر خاطر آن بد گمان  
در دلش ادبار جز این کی نهد  
مرگ او گردد بگیرد در گلو  
تا نیفتی همچو او در شور و شر  
زور می‌یابند و جان می‌پرورند  
گر نه محرومی و ابله زاده‌ای  
او بهشته سر فرو برده به چاه  
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی  
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت  
کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم  
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد  
من چرا افشانم این گندم ز دست  
پر کند کوری تو انبار را  
عاقبت دریافت روزی خلوتی  
یار خود را یافت چون شمع و چراغ  
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس  
از در دوزخ بهشتم برده‌ای  
تا ندارم خوار من يك خار را  
هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به چاه  
گر تو خواهی باقی این گفتوگو

تو مرا بین که منم مفتاح راه  
ای اخی در دفتر چارم بجو

**پایان دفتر سوم**